

# سوگواران

## گرسنه

## کابل

مجموعه، داستان های واقعی، لحظه ها،  
راپورتاژ ها وطنزها

نویسنده: محمد عاطف «مقدسی»

سال ۱۳۷۸ هـ - ش

# سوگواران گرسنه کابل

مجموعه داستان های واقعی، لحظه ها،  
راپورتاژ ها وطنزها

نویسنده: محمد عاطف (مقدسی)



سال ۱۳۷۸ هـ - ش

## شناسنامه، کتاب

نام: سوگواران گرسنه کابل

نویسنده: محمد عاطف «مقدسی»

ناشر: مرکز نشراتی آرش

کمپوز و دیزاین: بنائی لیزر کمپوزینگ

محل چاپ: پشاور - سال ۱۳۷۸ هش-۱۹۹۹ م

حق چاپ محفوظ است



## حروفهای دربارهء مجموعه

در برابر چشمان پرتovan و درخشنده اهل نظرکه وقتی نگاه کنند،  
بی گمان چون صاعقه یی از سطح به عمق و به ژرفاره می یابند، با  
خلوص واردات بی فرجام مجموعه یی ازبیشه هایم را میگذارم.

البته مجموعه حاضر همگون با مجموعه های سایر دوستان قلم  
به دست که در دیوار دگری به سوی آذین یافتن با مرور یید چاپ ره  
گشوده اند، فارغ ازیند پسندیده و سودمند نقد و چشم زیبا وافق بین  
منتقد نخواهد بود.

من که عجز را دربرابر اهل نظر و اهل دل از ضعف دربرابر این  
سیماهای درخشنان باز یافته ام ، ناگزیر با همین توشه و کوله بار اینک  
مجموعه، حاضر را در برابر دیدگاههای آنان که وسعت سرزمین های  
ناشناخته و شناخته ادب و فرهنگ مانرا دارند، میگذارم. باشد که نظرات  
سودمند شان باردگر مشعلی باشد، به من که در تاریکی زمان گام  
میگذارم.

درین مجموعه نخست داستان گونه ها و طرحهای داستانی که  
ستون پایه های آنرا بیشترینه واقعیت های عینی جامعه جنگ زده  
افغانی تشکیل داده تا تخیل جا دارد.

بدین گونه دریخش دوم به رویدادها و شخصیت های تاریخی  
کشور محظوظ مان به گونه تصویری نه تاریخ نگاری محض پرداخته ام  
و دریخش سوم به خاطر آنکه هموطنم را از پشت دریچه لبخند، به  
نارسایی ها و نا همگونی های جامعه اش التفاصیل طنزها را جا داده ام.  
هموطن، دانش پرور! زندگی در مسیر پر فراز و نشیبیش قصه های  
فراوانی از افتادن ها و برخاستن ها دارد. بناءً امید نارسایی های فکری

ام را درین مجموعه با زیان باز برایم بگویی و آواز دلنشیں ات را به  
گوشم برسانی که «مقدسی» چنان نگاشته بودی و چنین بنگار.  
در فرجام از دست اندرکاران کتابفروشی آرش که در قسمت چاپ  
مجموعه، حاضر بامن همکاری فراوان و صمیمانه داشته اند و من  
توانستم واژه «هموطن» را بامفاهیم بزرگ آن در کنار آنان به خوبی درک  
ولس نمایم، اظهار سپاس مینمایم.

با حرمت بی فرجام  
عاطف «مقدسی»

## عنوان ها

بخش نخست:

داستانهای کوتاه و طرحهای داستانی

- ۱- نقاش و رسمهایش
- ۲- سوگواران گرسنه کابل
- ۳- یک جهان خشم کنان ...
- ۴- گوشواره
- ۵- چوری های طلا
- ۶- شہسوار
- ۷- دیوانه ما هشیار آمد
- ۸- بایک دامن شکوفه
- ۹- فریاد در دیار غربت
- ۱۰- این منم، حجت پیروزی در کف

بخش دوم

رویداد ها و شخصیت های تاریخی:

- ۱- سید جمال الدین افغانی: سلطان بی تاج
- ۲- گامهای پرشکوه
- ۳- مردمانی که پا بر صخره دارند و چشم به خورشید
- ۴- شاه امان الله مردی همیشه درخاطره ها
- ۵- مرد هیزم فروشی که غازی شد و شهید

### بخش سوم

طنزها:

- ۱- آلهه ضد خواب
- ۲- انجمن راستکاران و صداقتیاران
- ۳- رفاه اجتماعی
- ۴- پیام مورچه گان به شهروندان
- ۵- رازهای موفقیت و کامگاری
- ۶- تعبیر خواب
- ۷- هیچگاه اظهار عقیده غیکنم
- ۸- همان آش و همان کاسه
- ۹- مه و بیادرم
- ۱۰- آمر عجیب و غریب
- ۱۱- درش بتی
- ۱۲- کار باید به اهل کار سپرده شود
- ۱۳- پرتین پیسه های تانه
- ۱۴- آزمونگاه ذهن

بخش نخست

داستانهای کوتاه و طرحهای داستانی

## نقاش و رسم‌هایش

نقاش با موهای خاکستری، چشمان سبز، قدمیانه و ابروان پیشست، مویک‌ها را از روی تابلوی (توفان) برداشت، خستگی اش را اندکی رفع نمود و پس از آنکه تأمل باز به تابلوها خیره شده به تابلوهای کودک فقیر، جنگ چنگیز و به پورتريت‌های لبخند کودک و مرد تاجر! او روی تابلوی مرد تاجر خیره شد و حرفهای آنفرد به یادش آمد که گفته بود: استاد خوب و مقبول بکشی ... یادت باشه که هنرمندانه باشه ... عین عکس باشه، پوشش فرق غمیکنه هرقدر بخواهی میتم اما رسم خوب باشه و هنرمندانه.

... و نقاش گفته بود: پوشش پنج هزار میشه و شنیده بود: درست اس!

سرانجام آن رفت پی کارش و این ماند پی کار نقاشی و کارگاه اش، نقاش چند روز کار کرد و سایه روشن‌های صورت تاجر را با دقت پرداخت، چشمانش را بانی نی‌ها و مویرگ‌هایش برجسته ساخت، کلاه قره قل اش را با همه پیچ و تاب‌های پوست قره قل نقش بست و سرانجام مرد را بهتر از آنچه در عکس بود تصویر کرد.

روزیکه نقاش تابلو را در مقابلش گذاشت در بر ایشان نه رسم که پول قدار را نظرش آمد که رسم به پول مبدل شده است به پنج هزار افغانی!! پولها را از تاقچه دکان برداشت و رفت کم کم آرد، روغن پیاز و کچال خرید. بعد به خانه شتافت و در حالیکه عرق از صورتش میزد و داردگی‌ها را به زن داد و خود در گوشه بی روی دوشکی دراز

کشید و به زن گفت: اولادهاره به کفشنکن ببر! زن چنین کرد و مرد که  
چون همیشه تخته پشت هردوشانه و دلک های پایش به شدت درد می  
کردند به خواب رفت، و بعد چون خواب های دیگر دید که تابلوهاش  
در مقابلش ایستاده اند، درین میان تابلوهای دخترکوچی و مرد تاجر به او  
با تعقیر مینگرن و میگویند، چرامارا فروختی؟ تو مارا آفریدی، پرورش  
دادی، بزرگ کردی و سرانجام بفروختی!...

تو تصویر فروش نه که آدمفروش هستی!... آدم فروش! ....  
وصدای آنان که میگفتند تویی احساس و آدم فروش هستی در ماحوش  
انعکاس گستردہ یافتند.

سپس تابلوی توفان در برایرش ظاهر گشت. توفان قامت درختان  
را شکست بسیاری از درختان را از ریشه برکند، کلبه ها را ویران کرد  
و آدم ها را چون برگی دردست باد باشدت از زمین بلند کرد و به  
هر سو زد.

توفان نقاش را نیز که به درختی چسبیده بود، همراه با آن  
درخت از جا کند و در موجی از خاک و گرد و درخت و آدم و حیوان به سویی  
برد. محشر، محشر! محشری بر پا بود. کسی کسی را نیشناخت و همه  
جاندارها بی جان شده بودند و به تندی به یک سو تاب و پیچ میخوردند  
ومیرفتند، نه خود نه میرفتند! فیر توفان فرسخ ها دور می انگند شان،  
نمی انگندشان بل که در دست خود، مرزی میان زمین و هوا متحرک  
نگاهشان میداشت. همه چیز در دست توفان تا چه وقت توفان بی ایستاد  
و هرچی در هرجایی افتند نقاش نیز در دست توفان بود، هنوز غرده بود و اما  
کمرش شکسته بود او فریاد میزد. فریاد از درد کمر و فریاد از بیداد  
توفان، او فریاد میزد و عرق از سر و صورتش می بارید که زنش به دادش  
رسید و بیدارش کرد.

\* \* \*

مرد که روزها و ماه ها را با پندارهایش در رابطه تابلوی «تاجر» نشسته و شبها را در جدال با خوابهایش گزارانده بود، تا اگر تاجر آید، که نیامد، اکنون از همه رویاهاش برید او در حالیکه از شدت عصبانیت، دندان به هم می سایید، از جایش برجست.

تاجر را که سویش می خندید در چنگ گرفت و با کاردی که روی میزیود، گلویش را درید بعد او را زیر پا هایش قرار داد و لگد مالش کرد و در حالیکه نفسک میزد، به گوشه نشست و به تاجر فحش داد.

\* \* \*

آنروز مرد وقت تراز دگر روزها با دستان خالی خانه رفت و بدون آنکه لقمه نانی بخورد شب وقت تراز همه به خواب رفت هنوز ساعتی از خوابش نگذشته بود، که تابلوی تاجر در رابطه ایستاد و در حالیکه اشک از چشم‌مانش سرازیر میشد به نقاش گفت: چرامرا کشتی؟... چرا گلویم را دریدی و لگد مالم کردی؟... تو مراثل فرزندت پرورش دادی و بزرگم کردی و اما یکباره به خاطر نیامدن آن «تاجر» شکم گنده مرا کشتی! تو فرزندت را کشتی!... تو قاتل هستی!... قاتل!... و نقاش در حالیکه به شدت میگریست از خواب بیدارشد، پنجه هایش را به موهای خاکستری اش کشید و با فریاد بیشتر گفت: من فرزندم را کشتم. فرزندی را که پرورش دادم و باخون دل بزرگش کردم کشتم، خدایا! تا حالا از فروختن فرزندانم زجر میکشیدم وحالا از کشتن شان... من قاتلم... قاتل!... و هق، هق گریه اش ادامه یافت.

## سوگواران گرسنه کابل

مرد، خسته از کار روز لحظاتی در مقابله این کراچی و آن کراچی پُر از میوه استاد واز نرخ سبب های سبز و ترشی که بوي گندی از آنها متضاعده میگردید، پرسید. او پس از چانه زدنها با فروشنده گان قدری سبب خریده و در دستمال گل سبب شن گذاشت، سببها با نانهای سبوس سیلو یکجا شدند و پس از گره زدن دستمال توسط مرد در دست ضعیف ش قرار گرفتند. مرد در حالیکه دانه های عرقش را با گوشه های دستمال گل سبب پاک میکرد به مشکل به سرویس بالا شد و بر چوکی بی نشست.

سرمیس گاهی چون اسپ وحشی تاخت میگرفت و زمانی چون اسپی مهار شده در ایستگاهی می ایستاد. و را کیبین در سرویس از هر در حرفه ای میزدند. اما مرد دراندیشه بود و به ماحولش توجهی نداشت. او نظری به دستمالش انداخت. بعد کودکان قدونیم قدش به یادش آمدند که با ورود مرد به استقبالش می شتابند و همه میگویند: بابه چی آوردی؟ و مرد بر سر زانو نشسته گره های دستمالش را باز مینماید و به هر کودکش سببی میدهد و اما وای از دست این کودکان! یکی اش میگوید: بابه ازمه خراب اس! دیگر ش میگوید: بابه ازمه ره کرم خورده و آن دیگر ش: بابه ازمه سیاه شده ، بوي میته! و مرد همه را پدرانه آرام میسازد چاقوی کوچک وی جلایش را میکشد و سبب هر کدام را پوست میکند، گندیده گی هارا یکطرف میگذارد، کرم خورده گی ها را جدا میکند و از سبب ها به هر کدام میدهد.

بعد به یگانه اتاق تنگ و تاریک که از خزنده گان و گزنده گان هرچه در آن یابی داخل میشود. زن در مقابلش بر فرش وصله خورده و تکه پاره شده اتاق می ایستدومانده نباشی اش میدهد و مرد به زن میگوید: جوریاشی.

بعد مرد بگوشی بی روی دوشکی می نشیند و درحالیکه عرق هایش را از صورتش می زداید، نانها را از دستمال بیرون میکشد و جلو زن میگذارد.

او به زن میگوید: چی داری که بخوریم؟ زن میگوید: کچالوی جوشانده اس، مگر غلک نداریم. مرد نداشت غلک را در کنار سایر نداشتن ها در ذهن میگذارد و با خود میگوید: غلک را میشود آورد، غلک را میشود خرد ولی کی باشد که دگر کمبودی ها را پیدا کرد و دیگر نداشته ها را داشت. کی باشد که آرد داشت تا نانی درخانه باشد و تکلیف آوردن وایستادن در عقب غرفه ها نباشد؟ کی باشد که روغنی درخانه باشد و نانی در آن ترکرد و نان روغنی خورد!

فکر مرد ازین سبقت جست و به زندگی بلندتری که دگران دارند، فرارسید و اما مردمطیع و قانع که به «هرچه رسد، خوش باشد» معتقد بود از چنین افکار رهایی جست و رو به زن نموده گفت: بیار که بخوریم. سرویس به آخرین ایستگاه رسید. مرد خسته از کار، موتور را ترک گفت و به کوچه های تنگ و تاریک و پیچ در پیچ پیچید، او از دکان محل قدری غلک نیز خرد و باخشنودی و رضایت از زندگی را خانه را که در امتداد کوچه بود درپیش گرفت.

اما، پاهای مرد سستی کرد. ضربان قلبش ایستاد، سبب ها و دستمال گل سبب و نان های سیلو به آسمان خدا رفتند تا به هرگوشی افتدند تنفس پارچه، پارچه شد. انفجار راکت هستی اش را ازش گرفت و درنبود او زن و فرزندانش را سوگوار و گرسنه تراز قبل ساخت.

## «یک جهان خشم کنان آمده است، صدجهان خشم کنان آمده ام»

روز میخواست باشد. ولی شب بالشکری از سیاهی به معركه آمده بودتا بر روز چیره شود که شد. روز به شب یلدایی میدان داد و رفت که ناپدید شود.

اما ابرهای سیه و نفیر توفان سخن از ظلمت شب داشتند.  
گویی ابر و باد و باران، سنگ و کوه و دشت و دمن و دره و دریا و جو بیارها و قبایل بزرگ افغانها به خون نشسته بودند.  
شب شومی بود، آتشب، صفير مرگ داشت، آتشب، خونرنگ بود، آتشب.

پشت هر درب سربازی از دیار غیر، پشت هر دهکده تانکها،  
توپها، بر فراز کوهپایه ها، طیاره ها، در دل طیاره ها نشانه های ستاره،  
در خون افتاده.

نشانه ها و ستاره های طیاره ها رنگ خون داشتند که گویی با ریخته شدن خون افغانها رنگ میگرفتند.

ستاره ها، ستاره های اقبال ما بودند که در هر طیاره و توب و تانک و گلو له بیگانه نقش گردیده بودند تا فرجام حیات ما را بنگرنند.  
شب شومی بود، آتشب، صبحگاهان نمی شناخت، آتشب، غرش توب و آواز هیبت ناک طیاره های غول پیکر داشت آن شب.

\* \* \*

سر انجمام باردگر روز هر چند زخمی و خون آلود بر شب پیروز شد،

ولی چه روزی؟ روز از آمدنش خجل! چنین روزی را بگوミا! برآن روز  
خورشید نتابید و ماه در آخرین دقایق آن روز حجاب به رخ کشید  
ودرزبر نقاب ابر پنهان شد.

هنوز شب نشده بود که روسها در هر چهار راه و هر جاده کابل با  
تانکها ظاهر گشتند و بازار ابلهان را گرم کردند، ساعتها ، دشنه ها،  
گلوله ها، کنسروها، کلاه ها، دستکش ها و چی ها و چی ها یشان را به  
معامله گران فروختند.

بازار خرید و فروش آدمهای از خود بی خبر روی جاده ها گرم شد  
و پستانتر مشتی از فرصت طلبان و بهره گیران به عقب قرارگاه های  
روسها برای پهن کردن بساط خرید و فروش راه یافتند.  
از آن بعد نه روز نشانی از یک روز داشت و نه شب غادی از یک  
شب، شبها و روزهای توفان زا و آدم ربا آغاز شدند و تقویم را از سیاهی  
رنگ زدند.

هنوز شهر کابل و شهریان از سرگیجه در اسارت افتادن مادر وطن  
در چنگال روسهارهای نیافته بودند، که در یکی از قرارگاه های روسها  
اتفاقی افتاد:

پسرچه بی که همه روزه جنسها و کالاهای را از عقب دیوارهای  
سیمی قرارگاه با روسها تبادله میکرد، در روز دوم و سوم از روسهای  
طرف معامله حرفهای شنید ولی نفهمید.

سرانجام روسها بوتل خالی شراب را به او نشان دادند تا پس از  
آن بوتلها پری از آن برایشان آورد و در مقابل پاداش فراوان گیرد.  
پسرچه شب قصه را با پدرش در میان گذاشت و فردایش دو بوتل  
شراب برای روسها آورد و در برابر آن اجناس خوبی به دست آورد.

این داد و ستد یکروز دوام کرد و روز دوم قرارگاه روسها این گونه  
منظره بی داشت: همه روسها در حال آماده باش درآمدند. قوماندانان

در گوشه های از خیمه ها ایستاده و بر سر بازان امر و نهی می کردند، همه مضطرب به نظر می امدند و عده بی از سر بازان به سوی کسانی که با آنان تبادله پولی و کالایی را راه انداخته بودند، از آنسوی دیوار های قرار گاه شلیک و قله بی می کردند.

بعدتر موزیک غم انگیزی فضای قرار گاه را پر کرد و چهار تابوت در دو موتو بزرگ و سرپوشیده جا گرفتند و از قرار گاه به میدان هایی ارسال شدند.

پس از آن قوماندان ارشد قرار گاه باشکم گندیده و صورت گوشت آلود و سرخش به همه هوشدار داد که افغانها را دشمن خیلی قوی و بزرگ شان پنداشند بنابر هرفرد روس است که با دشمن خود هیچ گونه معامله و یا رفتار انسانی نداشته باشد و از دست افغانها حتی آب حیات را نتوشنند، تا باشد که به سرنوشت چهار روسی که به جای شراب توسط پسر چه افغانی زهر را نوشیده بودند گرفتار نگردند و گلوله های آتشین تفنگچه پسر بچه دیگر افغان قلب شان را نشکافد.

کابل - ۱۳۷۲

## گوشواره ...

سالون بزرگ را قندیل ها و چراغها نورانی و چراغانی نموده بودند، دروازه بزرگ ورودی که راه را از جاده به دهليز باز میکرد، روی پاشنه میچرخید و آدم هارا در خود فرو میبرد، در کنار در، کودکی نشسته بود که لباس و صله خورده، صورت کبود، دستان استخوانی داشت، او بسته های ساقچ و گوگرد را روی آرخجهای پاها يش نگهداشت و در حالیکه دستانش را با دهان گرما می بخشد، صدا میزد:

ساقچ ... گوگرد... ساقچهای جوهردار، اما هیچکس به ساقچ و گوگرد علاقه نشان نمیداد گاهگاهی کودکانی که همراه با پدر و مادرها يشان وارد دهليز بزرگ میشدند باشنیدن نام ساقچ می گفتند: مادر، ساقچ! و مادرها يشان آنانرا به دهليز سالون میکشاندند و کودک ساقچ فروش را با تحقیر مینگریستند.

درین میان تنها مردی مقابل کودک ایستاد و گوگرد گرفت و کودکی با گریه مادرش را واداشت تا برایش ساقچ بخرد و به کودک ساقچ قروش بگوید: کاش به جای دیگر گم میبودی!

\* \* \*

لحظات سرد زمستان با المحمد و کرختی می گذشتند و شب در درازنای لحظات، آرام و بی صدا بر سردی و برف سایه می افگند، دروازه ورودی نیز پس از وقفه های طولانی بازویسته میشد. کودک نشسته بر روی جاده، چون شب که بر جاده سایه افگند، و چون برف که بر جاده بستر گسترشده بود، بیرون در شب و برف و کودک

ودرون سراتونم آهنگ، طنین موزیک و پژواک صدایها، تحسین ها و تمجیدها.

بعضًا تنها بی کودک را مردانه می شکستند که با گامهای کج و معوج به برون می آمدند و حرف هایی بی ربط میزدند، دشنا میدادند، می خندیدند، می گرسستند و شراب می نوشیدند که آرامش برهم زند و غوغای آفریند.

در جمع چند مردی که چشمان شان چون زغال های مشتعل شده به قوغهای آتش میمانندند، مردی به کودک نزدیک شد و با لکنت زبان گفت: چی میکنی اینجه؟

- کودک گفت: ساجق میفروشم!

مرد یک بسته ساجق خرید و به دیگران تعارف کرد و بعد کودک را در آغوش گرفت. گریست و گریست و گفت: تو مثل مه تنهاستی ... مام تنهاستی ... تنها ... تنها ... و بعد دست کودک را گرفت و به سالون بردش.

### درون سالون:

رقاصه گان میرقصیدند، مردان ، کف میزدند، خوش باد میگفتند پول بر آنان می افشارند.

رقاصه گان ، گاهی چون قودرآب، ارام، آرام می خرامیدند و گاهی چون پروانه در زیرنور چلچراغها چرخ میزدند و بال می گستردند. کودک به رقص نگاه میکرد و به پولهای که ازستان مردان سوی رقصاصه گان راه می افتادند و به زمین فرود می آمدند.

او میدانست که هر نوت کاغذی هزار افغانی می شود و با هر هزار افغانی چند روز مادر و خواهرش میتوانند شکم سیر داشته باشند، نوتها میرقصیدند و بر زمین فرود می آمدند و کودکانی که لباسهای نو به تن داشتند به زمین هجوم می آوردند و هر کدام چندین نوت هزار

افغانیکی بدست می آوردند.

او میدید که مردان مست دست برجیب میبرند و برراقصه گان پول  
می افشانند، نوت ها میرقصیدند، نوت های که اگر در دست کودک  
میبودند او پولدار میشد، کالای نو میخرید، بساط سگرت فروشی پهن  
میکرد و یک وقت پولدار میشد، مثل همین مردها!

نوت ها میرقصیدند و در نظر پسرک چون آدمها می آمدند. به  
نظرش می آمد که نوت ها به مردان پولدار مبدل شده اند و هر کی آنان را  
باتحسین می نگرند مانند مردان پولدار! فکر میکرد که مردان پولدار  
از جیب ها بیرون میجهند، به هوا میروند و به زمین می افتدند و کودکان با  
لباسهای نو بر آنان هجوم می آورند و هر کدام را در دستان شان  
میفشارند.

او خواست که از همین مردان پولدار که به پول مبدل شده اند یکی  
از زمین بردارد، فکر کرد که اگر یک هزار افغانیکی بدست داشته باشد  
یک مرد پولدار به کف دارد، وقتی مرد پولدار به کف داشته باشد بی  
پول نخواهد بود، بی نیاز خواهد بود.

با چنین پندار از گوشه دروازه مسالون برخاست و به میدان رقص  
نzedیک شد، او به دستان مردان پولدار مینگریست تا نوتهاي هزار  
افغانیکی را برراقصه گان بی افشانند و او بتواند نوتی را از زمین  
بردارد

اما کودکانی که لباس نو داشتند مانع نزدیک شدنش به میدان  
میشدند، این کودکان هر کدام پسرک را نیش زیان میزدند و به حالش می  
خندیدند، ولی او با همه نیش زیانهای کودکان توانست تا در گوشه، بی  
ایستد. کودکان رهایش نمیکردند و هوشدارش میدادند که به نوتها دست  
نزند هر هوشدار برای او مانع تزرگی بوده بخاطر رسیدن به هدف به خاطر  
پولنداشدن.

رقاصه گان میرقصیدند و مردان میخواستند در افشارند پول از یکدیگر پیشی گیرند. درین میان مرد مست بسته بی از هزار افغانيگی را بر صورت زن رقصه افشارند بسته، نوت از گوش زن گذشت و پراگنده شد تا به زمین افتاد.

زن از رقص باز ایستاد و به گریه افتاد و در حالیکه به دلک گوشش دست داشت میگفت: گوشواره ام ... گوشواره ام... و مصروف زمین بود تا گوشواره اش را بازیابد.

پسرک میدان یله داده و در گوشه بی ایستاد که مرد مست به سویش آمد و گفت: اینه گوشواره!

گوشواره بروصله، پیراهن طفلک گیر آمده بود مرد مست گفت: دزد حرامزاده تره کی اینجه مانده ... او گوشواره را ازوصله برکند و هزار افغانيگی را ازاو باز ستاند و با خشونت از سالون بیرون ش راند.

لحظاتی بعد کودک به بیرون بود او می گریست و میخواست تا بسته های ساقچ و گوگردش را از سالون باز گیرد، ساقچ و گوگردها در دستان کودکان در درون سالون بود و پاسبان مست خواب بود و هن هن گریه، کودک بیدارش غیبکرد، خواب سنگین.

\* \* \*

کودک نشسه بر روی جاده چون شب که بر جاده سایه افگنده، و چون برف که بر جاده بستر گستردہ بود بیرون در شب ویرف و کودک و درون سرا ترنم آهنگ، طنین موزیک و پژواک صداها تحسین ها و تمجیدها!

کابل - ۱۳۷۰

## چوری های طلا

شهر کهنه ما هیچگاه نو نشده است. شهر کهنه ما با گذشت هر روز، هرماه و هر سال کهنه و کهنه تر می شود، در شهر کهنه خانه های گلی از سالها پیش یکی به دیگر چسپیده اند تا فرونزیزند. گویی خانه های این شهر دست به دست هم داده اند تا فقر را پا بر جا نگهدارند.

کوچه های شهر کهنه متعدد اند و بوی آب گندیده و شوره میدهند. در زمستان ها از این کوچه ها با مشکل میتوان عبور غایی ، زیرا آب و گل تا بجلک پا میرسد. درین کوچه ها آدم های با پیشه ها و پیشینه های گونه گون زندگی مینمایند. در همین کوچه ها، فقر و تهدیدستی بیداد میکنند و اما زندگی نفس میکشد.

حاله سکینه نیز در شهر کهنه زندگی میکرد. او از مدتها در زیر خانه مترونک و فناک همراه با چهار طفل قدونیم قدش زندگی میکرد، دست قضاوقدر شوهرش را به بهانه روماتیزم و دو طفتش را به بهانه توبرکلوز و تیتانوس از وی ربوده بود و خاله دست بزرده ویه مهیای آب و نان جگر گوشه های باقیمانده اش همت نموده بود.

او با قدمیانه موهای خاکستری، گونه های فرورفته و صورت پرچین و چروکش به هر کاری مشتافت و نان و آبی فراهم میکرد. او رخت شویی میکرد ، میوه های گندیده را که رایگان میافت به خورد کودکانش میداد، کهنه فروشی میکرد و گاهی هم که از بیحالی وی نانی به سته می آمد، به گوشه ای دور تر شهر می شتافت.

آنجا که هیچکس او را نشناسد و دست به طلب و گدازی می گشود.

یکروز، از مستان سرد سالهای اخیر که کابل را قحطی و سردی تهدید میکرد، خاله سکینه هر چه کوشید پول مناسبی به کف نیاورد، تا چند قرص نان بدست آورد و بادست پر راه به خاک نگشاید، با صد افغانی که او داشت نمیتوانست بیش از سه قرص نان بدست آورد سه قرصی که شام کودکان را شودویس. او با خود اندیشید که اگر ازنان فروشان دوره گرد، نان بخرد بیش ازیک وقت کودکان را شود، پس باید به نانوایی ها بستابد و چنین کرد، راه یک خبازی را درپیش گرفت و درحالیکه کلاه (چادری) کنه و وصله خورده اش را بررسش محکمتر جا بجا میکرد، زیر لب گفت: «بیا زن به نانوایی برو! چی مرگت شده که از دوره گردهای گران فروش نان بخری! تو واینها زیاد فاصله دارین از اینها پولداران نان میخون، نه نان گداها، چه ساده ای زن، اگر تا حال درعقب نانوایی بودی تا یکجا میرسیدی ... نزدیک میشدم ... به نان گرفتن نزدیک میشدم ..... نان میگرفتی قدری خودت میخوردم وقدری هم به شب و صبح اولادهایت میبردم!»

او به خبازی رفت و پس از ساعت ها انتظار چندقرص نان با جنگ کردن و چنگ زدن بدست آورد، او از جمع صدها کراچی گذشت تا مگر میوه گندیده بی بدست آورد.

درکنار کراچی های میوه فروش ها و ترکاری فروش ها ابتداء و گندیده ترین میوه ها و ترکاری ها را در خریطه چرکینش گذاشت، هر میوه فروش که خاله سکینه را مبیدد متاع گندیده اش را به او میداد و میگفت: دعا کنی خاله و خاله میگفت: «دعا میکنم بچشم ، درخاک دست بزنی زر گردد!»

خاله مصروف جمع آوری گندیده ها بود و هر کی مصروف کاری، جاده مزدحم بود، «مزدحم از آدمها، موتور ها و کراچی ها ، خریطه چرکین خاله از میوه ها و ترکاری های پوسیده و گندیده مالامال شد خاله

فکر رفتن به خانه داشت او هنوز چند قدمی نگذاشته بود که صدای انفجاری همه جارا لرزاند.

همه جا را دود باروت فرا گرفت و همه درمیان انبوهی از دود و باروت به هرگوشه افتادند ، دل زمین پاره شد و جوی های کوچکی از خون جاری شد. قامت ها شکستند و قلبها از حرکت ایستادند، پارچه های گوشت واستخوان انسانها به هوا بلند شد. آدم ها درخون غلتیدند، مرگ بزرزنده گی چیره شد و آرزوهای ده ها تن بر خاک یکسان شد. زمین از خون رنگ شد و آدم ها برسیتر خون جان دادند.

خاله سکینه درحالیکه چادری اش غرق خون بود راهش را گرفت و رفت ولی کمک کننده ها به سوی خاله نیز شتابتند تا به شفاخانه انتقالش دهند، خاله باناله وزاری نگذاشت کسی به او دست زند. وقتی نرسان و دکتوران فرار رسیدند گفتند: ( هذیان میگوید. زخمش شدید است. حتی چادری اش را کاملاً سرخ و پرخون کرده است).

دکتوران به حرفهای خاله گوش ندادند. او را به امبولانس گذاشتند و وقتی چادری اش را با مشکل زیاد پس زندند تا محل زخمش را مشاهده کنند، در دست خاله سکینه دست خونچکانی را دیدند که پر از چوری های طلا بود و انفجار از تن زن دیگری بيرحمانه قطع اش کرده بود.

کابل - ۱۳۶۸

## شهسوار

زنی آبستن بود و مرد به زنش میاندیشید و به فرزندش، زن درته  
خانه و مرد در بالا خانه، زن در ضجه و درد و فریاد، مرد در زیر چتر  
خموشی و غم و بیداد خموشی از آنکه بر زن بد نگذرد، غم و بیداد بر  
آنکه فرزندش چه آید! دختر و پسر، دختر که به او خداوند گارش  
بیشتر از انگشتان یک دست ارزانی داشته است، مرد با خود اندیشید:  
خداوند گارا! چه درد جانگاهی به مادر اهدا کرده اید.  
... و بازیا خود فکر کرد: نشود که فرزندش معلول باشد ریا  
معیوب وبعد آیاتی از کلام الله مجید برلب آورد.

... سکوت، سکوت دراز مدت وبعد شادی پایکوبی زنان:  
مرد به خود آمد، مژگان ازمژگان برداشت، تخصت سماهی وبعد  
پیام آورکه:

میرزاگل! امیرزاگل! مره شیرنی مره!

مرد دستی به جیب برد، کاغذ سرخی به سرخی لاله ازلای نوت  
هایش جدا کرد، به زن داد گفت:

- بچه اس

- ها

- معیوب نیس

- نی مثل پدرش خوش حواس!

- برو مادر، خبر ببینی - برگشت ببینی ... ننه، عبدال، خدمته  
میکنم! چنین گفت و برخاست، قرآن مجید را بوسید ولای برگهایش نوت

های گذاشت و سرمست از هستی پا از رکاب خانه بیرون کشید، برود تا به  
پارو و دیگران که همواره مسخره اش میکردند. بگوید: خدواند به من  
پسری ارزانی داشته است، نامشه شهسوار می مانم شهسوار!...

\* \* \*

پدر وقتی به شهسوار نگریست همین ها به یادش  
آمدند، از سالروز تولد جوانش، شهسوار اینک قامت بلند کشیده داشت،  
بلند از دیگران با چشمان آهوبی، ابروان کشیده، بینی بلند، لبان سرخ به  
سرخی گلاب وجفت بروت که او را زبده وس.

اما پدرش با قد خمیده و چشمان فورفته همواره به شهسوار می  
اندیشدید، به نظرش میامد که پسرش روزهای بدی را در پیش دارد. آخر  
شهسوار تا حال با دهها نفر مصاف داده است، شهسوار نامی چون رستم  
و قامتی چون سهراب.

او چندین مقابله را از سرگذشتانده، و با آنکه خونی از خود جاری  
دیده، خونی ریخته. اگر خون او رگه بوده از حریفش جویه.  
او میخواست در میان عباران یکه باشد و کسی به او نگوید بالای  
چشمت ابروست.

\* \* \*

شهسوار سالها یکی پیدیگر چنین میگذرانید که ساقه، زیبایی  
با شاخ و برگ پریار فکرش را از هرسو به خود مشغول ساخت. دختری با  
چادری سپید و چشمان سیاه، لبان حنایی، گونه های گلگون و قامت بلند.  
هر آن که شهسوار به «خاور» مینگریست، چشمان آهوبی اش در  
برابر جفت چشم دوشیزه گم میگشتند. انگار چشمان دختر رودی بودند  
که چشمان غریق اورا می بلعیدند و چشمان شهسوار میشی بودند  
در برابر گرگ چشمان دوشیزه.

اما چشمها، حرفهای داشتند. حرف عشق، وصلت و یاهم بودن!

چشم در چشم ، حرف در چشم ، تعارف در چشم ، توافق در چشم و سرانجام  
سلام در چشم ، خاور روزی که از مقابل شهسوار میگذشت ، زیان گشود  
و گفت: سلام!

شهسوار با مهر و شوق در حالیکه لرزه بی برد اندامش مستولی  
شده بود.

### در پاسخ گفت: و علیک السلام

\* \* \*

... در پرتو وصلت و در گره پیوند و رهیابی حلقه ، نامزدی به دو  
انگشت ، روزی خاور به شهسوار گفت:  
- شهسوار ازی کار دست بکش!  
- از کدام کارا؟  
- از چاقو کشی!  
- میکشم ، اما دگا غمی نان!  
- توبکش ، دگا می نانن. وختی دیدن تو گوشه شدی ، رد ته یله  
میتن!

نمیگردم! این گفت و به خاور قول داد. ازان بعد قدش خمید و عجز  
وتواضع بر او سایه گسترد اگر سلامی می شنید ، میگفت و علیک ، بعد  
بر میگشت و دست صاحب سلام را میفسرد. اگر مشنید که سریالاکنی  
نامرد می بینی حرفی نمیزد و میگذشت.

سرانجام پس ارسالها ، کنایه هادلش را گرفت: «سریالاکنی ، نامرد  
می بینی ، نامردا هشت چشم دارن ... ایقه نامرد دل آدمه میگیره ...  
نامردی میکن واز پیش آدم تیر میشن ...»

همه و همه حرفهای که از ، «غولدنگ» می شنید ، نا شنیده اش  
میگرفت و از دوری می گزید. وقتی حرفها جایی را نگرفت ،  
«غولدنگ» بد ترکیب خیزی برداشت مانند یک گرگ و چنگی به سینه

شهسوار زد و گفت:

نامرد دیگه ازی کوچه تیر نشی!

حرفهای او چون گلوله بی به سنه شهسوار فرود آمد و چون  
آذربخشی خرم من هستی اش سوخت، ولی به رخش نیاورد و گفت:  
خوبچه جان! تو که نخایی تیرنیشم، مگم گپ توره ریش سفیدام  
بگوین، اگه نی چشمت مثل سگ ببینه از کوچه، که سالها گذشتیم،  
تیرشوم.

غولدنگ، قمه اش را از نیام کشید و گفت: باز می بینیم!  
شهسوار خواست برگردد و قمه را از دست غولدنگ برباید و باهمان قمه  
کارش را تمام نماید. اما خاور در بر ابرش ظاهر گشت و قولش وعدهش به  
یادش آمد بعد کودکانش به یادش آمدند، ناگزیر شیطان را لعنت کرد  
ورفت. جبار در حالیکه تارهای ریشش هنگام حرف زدن میلرزید موزیانه  
به غولدنگ گفت: مه عوض تو میبودم، میکشتمش!... هر کس وقتی  
داره و فصلی، فصل نامردا گذشته وحالی وقت مرداس... ای نامرد خون  
صدها جوانه ریخت وحالی هنوزام ، سریلنند از بیش چشم آدم تیر  
میشه... اگه مه عوض تو میبودم میکشتمش...  
نامرده...

غولدنگ گفت: آش مردا دیر پخته میشه!

\* \* \*

ماهها گذشت ویکروز که شهسوار در تخت سماوار کاکافقیر پشت  
به خورشید پاییزی داده و به کوکش «کبلک» خیره شده بود، احساس که  
گزدمی بر تخته پشتش نیش زد، نیش را زود تر از آنچه پنداری بر زیر  
بیلک شانه چپش حس کرد و بعد انگاشت که قلبش می ترکد، نه، نه فی  
انگاشت همانطور بود. قلبش میخواست سکوت نماید. سکوت مرگبار!  
با دشواری رو گرداند و گفت: نامردا نیش به او غولدنگ و گزدمی

به او غولدنگ باهمه نیرو رخ در رخ غولدنگ ایستاد که دشنه دیگری  
بر قلب زخمی اش حواله شد.

ای دل، ای دل! خنجر جاھت و شھسوار مکانت! مکانیت خونین  
وجاھت خون، خون در رگ های از هم بریده، از هم پاشیده!  
تنی بدان تنومندی نتوانست بیش ازین مقامت نماید و بر جای  
افتد، غولدنگ نیز که دید کار تمام است، به عجله میدان داد و به سان  
خسی در تند باد آم شد.

شھسوار را درد و ازاله رفتن مجال نداد. او میدانست که ماری  
در زیر پوستش در حرکت است. او دریافت که سرچشمها نیش ها  
از کجاست؟ از قلب، از دل! پس، دستی بر سینه اش کشید و خون همه  
دستش را فرا گرفت، پهلوان میرفت اما تنها نه! او سالار و ساریان بی  
قابل نبود، قافله اش زن و فرزند و مادر. پندار را بگو باشھسوار باش که  
یاد عزیزان دراوست...

به یادش آمد که امروز صبح مادر و همسرش را تند گفته. از گفته  
اش نادم گشت وزیر زیان گفت:

مادر... خا... ور... مره... بیخشین... و در میدان افتاد. به سان  
کبوتری. به سان گنجشکی در کج قفس، به سان قناری کوچکی که تا  
چند لحظه پیش زنده است و ناگه ازین گوشه قفس می پرد و تا برخیزی  
می بینی مرده است!

\* \* \*

غولدنگ چون بردۀ دریند، در انتهای شب و در انتهای تاریکی  
به شھسوار می اندیشید و تامیدید بزرگ مردی به یادش میامد.  
او میکوشید شھسوار را خوار بیند و زیون که نمیدید. حتی مرگ  
در شھسوار زیونی نیاورد. چه مرگی، مرگی که غولدنگ هیچ احساس  
نکرده بود، او زیر لب گفت: نی، مردۀ... زود نمی مرد!

... واما گویی تاریکی شب گلویش را درید و بحرفهایش جهید،  
گویی درودیوار نزدیک شدند تا اورا در خود فروبرند. آنگاه غولدنگ بود  
که جزء شب و تاریکی میشد.

بالاخره خواست از چنگال پندار و شب و سیاهی رهایی یابد و از جا  
برخیزد. اما حس کرد که در تاریکی میخکوب شده است.

صوفیه - ۱۳۶۸



## دیوانه ما هوشیار آمد

نامش «اصفر» بود و مردم ترکیب بدی از نامش تحویلش میدادند، همه توام با یک قسخر به او میگفتند: ...اغو ...

«اغو» سالها بود که در خانه حاکم کار میکرد، آنگاه که حاکم تقاعد کرد، مزدورها و چاکرهایش به حاکم نو تعلق گرفتند و دیگر او بود که پس از سالهای متعددی نوکرهای مفت و مجانی اش را از دست میداد، بناؤقتی دید همه کارهایش آهسته بدوش خودش میافتدند، غریزه نوکریابی اش شدت یافت و سرانجام «اغو» به چنگش افتاد.

«اغو» که تازه به شهر آمده بود بعد از روزها سرگردانی روزی به شیر فروشی نزدیک خانه حاکم رسید و به شیر فروش شرایط کارش را توضیح داد، زیرا به او پدرش گفته بود:

جایی نوکر شوی که سه وقت نان و جای خواب بدوش صاحبت باشد، اگه نی یک روپیه کمایی کده نمیتانی.

شیرفروش اورا در جایش میخکوب کرد و رفت دنبال حاکم، حاکم وقتی با شیر فروش آمد «اغو» را انگونه که میخواست، یافت، مردی نه هوشیار و نه دیوانه، که حاکم از هر دو بیزار بود. قرار داد به ساده گی عقد شد. از حاکم نان و آب و جای خواب و کمی پول واز «اغو» به سرد ویدن.

اغو او آب بیار! اغوه‌چویه بشکنان! اغو سودا ره بیار! اغوه‌ظرفاره بشوی!.. اغو... اغو!

او همه کارها را میکرد و ماه در ماه پولهای را که حاکم به او

میداد در صندوق چوبیش قفل میکرد تایکروز به روستایش با پولهای  
کمایی اش برگردد وزیور را به زنی گیرد.

وقتی «اغو» به بیرون میرفت دکانداران و مردم محل همه اذیتش  
میکردند و میگفتند: اغو مرد نیس! ... اغو دیوانه اس!... اغو نوکراس...  
اغو بیکاره اس!... و اغو جواب میداد:

نیس! ... نیس!... نیس! همچنان به همه فحش میداد و میخواست  
هرچه زودتر از چنگال شان به خانه بیاید . تا آنجا که او خوش داشت همه  
کارهای خانه را بکند اما پا بیرون از درنه نهد.

\* \* \*

یکروز بزم بزرگی در خانه به راه افتاد پسرحاکم وظیفه بزرگی  
گرفت در آن جشن صحن خانه پر از آدمهای بزرگ و روسهای چاق شد،  
در آن شب اغو بود که ته و بالا میدوید و به همه خدمت میکرد، آنشب  
در پشت منزل حاکم موتراهای زیادی که اکثر آرنگ سیاه داشتند صف  
بسته بودند و جاده از دو طرف به روی سایر موتر هامسدود شده بود.

آنشب اغو رقصها و پایکوبی های را تماشا کرد که در عمر خود  
نديده بود. فردا وقتی پا از چوکات در بیرون نهاد پسرشیر فروش به او  
گفت : اغو نوکر «روس» شده ! .. و کودکان دیگر که دیدند این جمله به  
مزاج «اغو» سازگار نیست همه گفتند: اغو نوکر روس شده !  
بالاخره مزاج روز همین حرفا شدند. شاگردان نانوا ، شیرفروش ،  
قنا و همه با این حرفا از «اغو» استقبال میکردند و چون این  
حرفا براغو بد میگذشت باب هفته و ماه شدند.

«اغو نوکر روس» جمله که متعلق به او شده بود.  
وقتی «اغو» چنین می شنید جانش را آتش میگرفت، سرانجام  
پندارهایش را جمع بندی کرد و گفت:  
مه ازنوکری خوده میکشم ... بادر همگی میشم ... چشمهای

همگی ببینه که مه روسهاره بکشم و بادار همگی شوم ... مه بادار  
همگی میشم .. بادار!

اغو و ماه ها با چنین پندار:...

ویکروز رهایی از افکار: کارد بزرگ در دستش بود و گوشت های را که از قصاب گرفته بود، تکه تکه میکرد که آواز موتور بزرگ روسها به گوشش آمد. روسها مانند همیشه آمده بودند که اجناس انتیک را از شهرنو خریداری نمایند.

«اغونوکر روس اس! صدای همه چنین به گوشش انعکاس داشتند که با کارد از درآشپزخانه بیرون آمد و با سرعت به کوچه ریخت، درجاده روسی باسلح ایستاده بود واز موتور مواظبت میکرد که کارد «اغو» به تخته پشتیش اصابت کرد.

سریاز روس آه ظولانی کشید که همه جاده رادرهم آمیخت بعد دوری زد و «اغو» را درحال فرار نشانه گرفت.

«اغو» در آنحال از زمین بلند شد و به شدت در زمین خورد و پس از لرزه بی مبرد.

دیری نگذشت که روسهای دیگر از فروشگاه ها بیرون ریختند و همه به نوبه خود بر پیکر بیجانش ماشه هایشان را خالی کردند.

آنگاه همه دکانداران در حالیکه میلرزیدند در دلهایشان میگفتند:

درود بر «اغو»... خدا (ج) اغو را بیامورزد...

اغو مردی از تبار دلاوران و غازیان بود.

## بایک دامن شگوفه

من بهارم. من از آبی آسمان می آیم. دستان من نه تهی، که  
بارور از مروارید باران اند، من یکدامن شگوفه وجوانه دارم. من سبزم،  
سبزم، سبزم! من پیام هستی دارم. من ابریق مستی دارم.  
من بهارم . من مستم ، مست زنده گی! من هستم ، هست ،  
هستی! من آدم ، زمستان سرد را گویرا! من که آدم، انجماد راچه  
کار؟.

آه من چه غوغا سردادم درین پنه پرغوغای آدمها!  
خداوندگارا!

من هم برادمهای اینخطه اشک میریزم. نمی شود ، بی آه واشک  
ازین خطه گذشت!  
خداوندگارا!

اینجا آدمها رایکدلی ده ویاهی، به جای نفاق ودو دلی و مادر  
وطن سوگ نشسته شان را بیش از این خانمان سوخته مساز. ایکاش  
اینجا تیشه بریشه نفاق خورد واين آدمها یکی شوند ویاهم!  
من هر گاهی که به اینجا میایم وآدم هایش را ازدست نفاق ودو  
دلی ودو رنگی غلتیده درخون می بینم، یادم از سالهای پارینه و خاطرات  
دیرینه میاید. به خاطرم آن دلاوران رزم آور میایند که خنجر های آخته  
در دست و تفنگ های اویخته بر دوش به جنگ با بیگانه رفتند و بیگانه  
چشم به وطن دوخته شانرا خنجر زدند وزیر پاشنه کردند.  
به خاطرم میرمسجدی خان، میرچه خان، وزیراکبرخان، نایب

امین الله لوگری، محمدجانخان و ده ها غازی مرد دیگر میابند، که  
همراه با هزاران افغان دیگر به جنگ با بیگانه شتافتند، تا بداغجا که به  
چشم طمع خصم خنجر ها زدند و آزادی ازدست رفته شانرا باز ستانند.  
خداآندگارا!

امروز نیز هرکی را ، ازین سرزمین که چون نیاکانش کمر همت به  
التبایم زخم های خونچکان وطنش ، بسته است، قوت ده و همت!...  
و خصم و چاکرانش را که دست به تباہی این ملت داغدیده یازیده خوار کن  
وزیون.

خداآند!

من برای این گوشه ازدیار بی پهنایت می گریم، تا باشد که باران  
اشکم به حال این وطن قبول تو افتاد و تو این وطن رابه همت فرزندان  
پاکدل و پاکبازش به صلح و هستی رهنمون گردی!

کابل - ۱۳۶۹

## فریاد دردیار غربت

همه دلگیر، هرچه غریب ، دردیار غربت، آدمها در سرزمین های  
آبایی شان با ما که آنجاها مهاجریم به گونه دگر مینگرنند، با نوعی بی  
تفاوتی و باطرق نا آشنایی، کجایی آهای، سرزمین من و پدرم، من  
و جدم؟ من و دگرانی چون من درین دیاران دور هیچ آشنایی نداریم. ای  
آشنا، ای دوست! ای که مهرت به سان مهر مادر است و سنگینی  
ومتنانت به بزرگ منشی پدرم میماند.

فریاد بشنو ویه دادم برس!

ای فریاد شنوای دادگر!

میدانی بامن همه نگاه بیگانه دارند.

نه نگاه نه کنش و واکنش شان نیز بیگانه است و....

اینجاهایا تنها ماه و خورشید و ستاره گان باما همواره و همیشه  
سلام گرم میدهند و صمیمانه با ما اند آری، خورشید یار روزهای درد و  
ماه همدم شبهای سرد. شبهای تنها یی و شب های بیکسی و ستاره گان  
همنوای شبهای بی چراغ ما، ستاره گان را چراغهای آسمان را و ما  
و خورشید را چون تو دوست دارم ای دیار گرانهایم.  
مرا به خود خوان ای دیارم ورنه آنگونه که فریاد درگلوبم شکسته  
نفس نیز در سینه ام خواهد خشکید....

کابل-۱۳۷۳

## این منم، با حجت پیروزی درکف

این منم، مردی از سرزمین دلاوران وخطه، رادمردان، با پاههای  
برهنه ودستان باز ودل فراخ!

این منم، مردی ازدل کوهستان که از دریاچه های مست آب  
نوشیده ام وازدل شخم خورده، زمین پاک وزمین مادرنان جسته ام!  
این منم، مردی که نان جوار به کمرسته ام وتفنگ بر دوش  
افگنده ام وبا پاههای برهنه برسنگریزه های کوهستانات ره زده ام وبه  
جهاد با اجنبي شتافته ام!

این منم!، میدانید؟ من ... که حجت پیروزی جهاد گران را به کف  
آورده ام.

آری ! من که اینک ملتمن را از چنگال اهريمن نجات داده ام ، هنوز  
پا پرهنه ام، من هنوزهم درد سنگلاخ ها را ونبیش خارها را درکوه ودشت  
برپاهایم حس میکنم من هنوز هم دستار پاره پاره ام را برس میبینم  
و هنوز هم ازآب رودخانه پرخوش می نوشم و هنوزهم به جای نان گندم  
نان جوار وارزن میخورم.

... واما به دست آنانیکه حجت پیروزی خون بر شمشیر، فتاده  
است هنوز هم مارا چشم وگوش بسته می انگارند واخون من واخون  
برادرم وپدرم وقوم وتبارم درشهرها در دهکده ها ودر دل کوهستان ها  
کاخ ها بر می افرازنند.

... وبه جای اسب وبه جای مرکب براسپان یدك وچابك قرن حاضر  
که نفت میخورند به جای طعام وبه جای آب سوار می شوند واز کنارما

چون سمندهای سرکش میرمند و مارا میش های بیش نمی انگارند.  
... واما آنانی را که طی سالهای رزم با بیگانه به سالاری برگزیده  
بودیم، اینک مارا به نبرد با خودی ها نی مان برمی انگیزند و به نبرد  
باتبارما...، و میگویند سرهای شان ازما و مالهای شان ازشما!

.. سalaran ما میگویند:

بجنگید با آن قوم دیگرا! ... ما میگوهیم آنان از همین خاکندا  
سalaran ما میگویند: آنان فتنه افگنده اند! ما میگوهیم چه فتنه؟  
سalaran میگویند: ماراغی پسندد! ما میگوهیم: شما پسندید تا آنان  
پسندند! سalaran میگویند: مباد شما اهل آنان باشید؟ ... وما به ناچار  
میگوهیم نیستیم! ... اما در دل میگوهیم! ما همه اهل یک خانه ایم.  
آری! من برای سربرهنه ام دستار غیخواهم و برای پاهای برهنه ام  
پاپوش، من به جای نان جوارخوان پر از غذاهای لذیذ و به جای آبهای  
رودخانه پرخوش نوشیدنی های معطر و شیرین نمی خواهم . زیرا وقتی  
سرم دستار و پاهایم پیزار زین یافت و شکم با غذاهای لذیذ و نوشابه  
های معطر پرشد، پا برهنه های بی دستار و شکم تهی را فراموش میکنم  
و آنگاه خود را فراموش خواهم کرد.

بکذار همینگونه باشم:

.. مردی از سرزمین دلاوران و خطه آزاد مردان ، با پاهای برهنه  
و دستان باز و دل فراخ که حجت پیروزی جهاد گران را با قیمت خون های  
پاک هم تباران خود به کف آورده ام.

## بخش دوم

# رویدادها و شخصیت‌های تاریخی

## سید جمال الدین افغانی: سلطان بی تاج

مرد بزرگی که هدف بزرگش پرورش روح اتفاق و اتحاد در میان مسلمانان بود، مرد بزرگی که تکیه بر روح آزادی و آزاده گی دول شرق میزد و شوریده ازیند رسته گی کشورهای اسلامی بود، مرد بزرگی که عزم بدان داشت تا همه قلمرو اسلامی را به اندیشه های والايش معتقد گرداند و دریک زنجیر اتحاد ویک پارچگی پیوند دهد و مرد بزرگی که شاهان بیشمار در رابطه سر تعظیم فرود آورده وزیان به تکریمش گشوده بودند، اینک فرجام زندگی و واپیسن روزهای حیات پریارش را در قصری واقع «نشان تاش» ترکیه سپری میکرد.

او بر تخت بزرگی که حریر سپیدی بر آن گستردۀ بود آرام گرفته بود، او سرخن باکس نداشت. سرخن داشت واما مرض مهلك سرطان که در جوف دهنش جا داشت مانع سخنرانی او گردیده بود. سرطان، زیان جواهر کلامش را لال ساخته، سرطان زیان مردی را آرام وی گفتار ساخته بود که ترس ازین امپراطوری و آن امپراطوری و این شاه و آن شهنشاه نمی شناخت، آنگونه که اندیشه اش ترس نمی شناخت، آنگونه که اندیشه اش، اندیشه نترس اندیشه بی مانند ویشارت دهنده وارسته گی بود.

واما اینک او نه به زیان که با عقاب چشمانش هر وارد آمده به قصر را شادباش میگفت و بس.

آن سید بزرگی که شاهان و کشور گشایان را درس حکمت و فلسفه و کشور داری داد و دست طلب شانرا به سویش کشاند، اکنون با دردی

فرساینده دست و پنجه نرم میکرد.

آن مرد دانش و حکمت که در افغانستان سید جمال الدین رومی  
و در بلاد روم سید جمال الدین افغانی می خوانندندش وایرانیان به نام  
سید جمال الدین اسعد آبادی همدانی می شناختندش، اکنون در ترکیه  
در حال چشم از جهان بریستن به سر میبرد.

او بر فرش حریری تخت بزرگ افتاده و به گذشته های دور و نزدیک  
زندگی خیره گردیده بود، واما در آن قصر حادثه و فاجعه بزرگی شکل  
میگرفت، فاجعه بی که سید بزرگ حتی برای لحظه بی هم بدان  
نیاندیشیده بود، قصر در ظاهر آرام بود، دانشمندان ارادتمندان، علمای  
جید و آموزونده گان بیشمار یکی پی دگر به قصر وارد میگردیدند، آن  
سید بزرگ را زیارت می کردند و با چشمان اشکبار، دل های شکسته  
و قلب های افسرده قصر را ترک میگفتند همه و همه با دیدن آن وضع  
سید بزرگ خون میگریستند و اما سید بازیان چشمان همکان را به صبر  
وشکیبا ی فراه میخواند، و آنگاه که قصر خلوت میشد، گوشه های از  
زندگی هدفمندش در رابط چشمانش تصویر می گردیدند.

به یادش میامد که او ازیدو مولود (۱۲۵۴ هجری) تا ششمين  
ساز زندگی زیر حمایت و تربیت پدر مغفورش سید صدر شاه در کنتر قرار  
داشت او از پدر فیض ها گرفت و بهره ها تا بدانجا که در آن سن و سال  
وقتی زبان به کلام می گشود، تو می پنداشتی که جوان بزرگ و عاقل را  
رو در رو هستی سپس زیر نظر پدر توانست تا علوم فارسی و عربی  
وفقه، اصول تفسیر، نحو، منطق، حکمت، ریاضی قدیم و بخشی از تاریخ  
و ادبیات را فرا گیرد، تا به سن هژده مشرف گردد و از تحصیل فراغت  
یابد.

در هژده سالگی پس از مرگ پدر به سفرهندوستان شتافت و سیس  
روانه خانه خدا شد. بعد از ادائی فریضه حج مسافرت های به بیت المقدس

شام، عراق، فارس، بلوچستان و هندوستان غرد، چنانچه این مسافرت‌ها انقلاب بزرگی را در اندیشه بی‌پهنا وی او وارد آوردند.

وقتی امیر شیرعلی خان پس از مرگ پدرش امیر دوست محمد خان بر تخت سلطنت جلوس نمود، سید بزرگ را مصاحب خاص خود مقرر نمود.

امیر با اندیشه‌های والای سید، بیشتر آشنا گردید و خود را با تاج و تخت در را بر شرک احساس کرد.

(ای امیر، تو با چه مرد بزرگی روی رو هستی! او را نگهدار که پیام بزرگی با خود دارد، او را نگهدار و خاطرش را شاد خواه که مشعل حقیقت با خود دارد، مشعلی که نه کشور ما بل که شاید همه مشرق و مشرقیان را از خواب جهالت بیدار سازد، او را نگهدار زیرا از دیدن حق نمی‌هراسد، از گفتن حق نمی‌ترسد و بغض و نفرتی در دل نمی‌پروراند.)

امیر با چنین پندار سید را با خود نگهداشت و هرچه او گفت در عرصه‌های فرهنگی و رزمی و کشوری همان کرد. امیر بنا بر رهنمایی های خیراندیشانه او توانست تا جریده‌ء شمس النهار را به نشر سپارد، مکتب‌های عسکری ایجاد نماید، نظام عسکری را رشد دهد، شهر جدید را ایجاد نماید، شفاخانه، بیطار خانه و پوسته خانه را ایجاد نماید و دست به نشر تکت‌های پستی زند، تجارت و روابط دیپلماتیک را با کشورهای خارجی توسعه بخشد و ده ها کار کرد دگر را عملی نماید.

سید آرزو داشت تا افغانستان را به کشور معروف و ممتاز دول شرق مبدل سازد و اما قبل از آنکه همه آرزوهاش جامه عمل پوشد، بنابر مناسبات نابه سامانی که بر سرقدرت در کشور نضج می‌یافت و مانع گسترش اندیشه‌های سود مندش می‌گردید مجبور شد تا کشور را ترک گرید و راهی هندوستان و سویس و مصر گردد.

\* \* \*

کبوتر خیالش به سوی آن کشیش خود شناخته و به حق رسیده به پرواز آمد، کشیشی از نصرانیان در مصر که فلسفه و حکمت سید آتشی در دل کشیش برافروخت و تا بدانجا که از مسیحیت بتاخت، دین عیسوی باخت و اسلام شناخت.

پس از آنکه آوازه اسلام آوردن کشیش درین اقوام عیسوی ساکن در مصر رسید و معارضه آنان را بر انگیخت خدیو مصر موقع بد غنمیت شمرده واز اقامات سید معدرت خواست.

\* \* \*

آنگاه که سید به استانبول حضور به ارادتمندان رساند، رجال و اشخاص بلند پایه و صاحب مرتبه و در پیشاپیش همه (عالی پاشا) صدراعظم ترکیه که از افکار و اندیشه های سید در امور سیاسی و کشوری بهره ها گرفته و فیض ها اندوخته بود، به استقبالش شتافتند و زمینه های راحتش را فراهم آوردند.

دیری نگذشته نطق های پرمایه و بی پیرایه سید، اهل سیاست و قلم و ادب و حکمت آن دیار را به خود فرا خواند. تا آنجا که همه ترک ها او را (سحر القلوب) نام نهادند و عالی پاشا سر به تعظیم و تکریمش فرود آورده، چون صوفی دلباخته سید را پیر خواند و پیشوا، پیر خواند و مولا.

\* \* \*

ای مردمان خاور زمین، شما که تاریخ دارید و افتخاراتی داشته اید، شما که صداقت و پاکی و عفت و عصمت دارید و شما که صدها سال قبل انقلاب بزرگی در تاریخ بشریت بربا کردید و طلسه جهله درهم شکستید، چرا اکنون آرام، آرام در کام استعمار فرود می روید و از خواب افیون بیدار فیشوید. خداوند گار عالم به خاطر بیداری شما ازین خواب مرد بزرگی را از دیار افغانستان ارزانی داشته است تا دین شما به شما

باز فهماند و وحدت از دست رفته تان باز ستاند.

بگدار مصر نیز از خواب دیرین بیدار شود. آری ، سید باردگر ، راه به مصر باز نمود و در آنجا یک انجمن سیاسی و یک حزب وطنی را از وجود دانشمندان و فضلای مصری بنیاد نهاد ، زودتر از آنچه تصور نمایی ، افکار تازه و جدی این حزب به کشور سرایت کرد ، بنا کلادستون رئیس وزرای انگلیس اخراج سید را از مصر پیشنهاد نمود و توفیق پاشا پیشنهاد را بخاطر بقای خود و انگلیسها در مصر پذیرفته وامر اخراج سید را صادر کرد.

سید روانه هندوستان گردید واما دیری نگذشته هنگامه بزرگ واعتراضات شدید ضد اجنبی در مصر شدت یافت که بعداً منجر به جنگ با بیگانه گردید.

درینحال حکومت استعماری برتانیه ، از جنگ ابا ورزید و سید را به داوری فراخواند.

سید گفت: برتانیه آن امتیازات خود را که صدمه بر معنویات مصر و احزاب وطنی رساند ، لغو نماید و معارف مصر را آزادی دهد

\* \* \*

آنچه سید گفت ، همان شد و مصری ها شرایط سید را باروح وجان پذیرفته والقصه از جنگ خامانسوزی جلو گیری به عمل آمد.

\* \* \*

باری سید بنابر تعظیم و تکریم بی پایان ناصرالدین شاه قاجار به ایران شتافت ، تا اصلاحاتی به آن کشور آورد واما دیری نگذشته درباریان و متنفذین آن کشور خاطرشاه را از سید افسرده ساختند ، نتیجه آن شد ، که سید بنابر تقاضای شاه آنکشور را ترک گفت و به مسکو شتافت.

واما باردگر وقتی ناصرالدین شاه درباریس با سید رویرو گشت ،

قامت در را بر ش چنگ کرد واز آنچه در گذشته رخداده بوده است، اظهار ندامت و شرم ساری نمود، سید با بزرگی و جلالی که داشت، وی را بخشنود و دعوتش پذیرفت و همراه با اوی عازم تهران شد.  
اینبار سید از آن موقعیت بلند خود استفاده نموده و برای اصلاحات اساسی کشور توجه فرمود.

سوا بر آن انجمن بزرگی را در ایران بنیاد نهاد و به آموزش دهی اشخاص خبیر در علوم گونه گون پرداخت، این کانون بزودی افکار عالی و طنپرستی را به همه آموخت. از جمله اشخاصی که از همین کانون فراگرفتند از سید جمال الدین واعظ اصفهانی، شیخ محمد خیابانی و رضا خان کرمانی میتوان نام برد، که هر کدام در تاریخ ایران نام، آدرس و مقامی دارند، والا!

کمی نگذشته، در باریان بار دگر از موقع استفاده نموده و شروع به نامی نمودند.

صدراعظم فارس به همدستی کامران، میرزای نایب السلطنه خاطر شاه را افروختند، تا آنجا که سید ازین وضع رنجید و به زیارت شاه عبدالعظیم پناه گزین گردید، اما این بناء گزینی نطق و خطابه های پر جوش سید را که لرزه بر کاخ ستمگاران برانداخت همراه داشت شاه که از گردهمایی های مردم در زیارت شاه عبدالعظیم و گوش فرا دادن های آنان به خطابه های سید، آگاه شد، پنحصد سوار شاهی را بدانجا گذاشت و سید را با وضع تاثیر آور از ایران اخراج نمود.

شاه سید را اخراج کرد و خود را به مرگ نزدیک ساخت آری! سید شاه بی تاج و تخت بود، شاهی که شاهان و گدایان کویش فراوان بودند و هیچ یکی نگریستن رنج و عذاب او را نداشتند.

چندی قبل سلطان عبدالحمید خان، سلطان ترک به انگلستان نامه های فرستاد و بالاخره پس از تردد های مکرر سید، موفق بدان شد،

تاسید را به ترکیه فراخواند.

سید به ترکیه آمد و با پذیرایی بی نظیر، کالسکه شاهی، و دیگر تحاویف و نوازش شاهانه دست یافت و به حیث مشاور شاهی به تعلیم اداره شاهی پرداخت.

سخن کوتاه در آن تازه گی نامه بی از جانب ناصرالدین شاه فارس به سلطان ترکیه رسید، که وی را نسبت به سید مشتبه ساخت.

\* \* \*

از آن به بعد هرگامی را که سید می گذاشت، بانوعی تعقیب و پیگردها همراه بود، اما با آنهمه پیگردهای کروز رضای کرمانی که از جمله تلامیذ آن حضرت بود، خود را به حضور سید مشرف گردانید، روایت آن از قول سید بزرگ چنین است:

«روزی بود که به قرارعادت یومیه باسواری عрабه به کاغذ خانه رفته بودم، شام تاریک شده بود که عربابه من در پیش دروازه من رسید و توقف نمود چون از عربابه فرود آمدم، دیدم که در یک طرف دروازه یک جسم بقچه مانندی پیچیده است.

خدمتگاری را که بامن بود، امر کردم تا ببیند که این بقچه چیست؟ مگر آن جسم بقچه نبود، بلکه انسان بود که فریاد برآورده گفت: آقای سید! من رضای کرمانی هستم به مرض فالج گرفتارم، امروز وارد این شهر شده و همینقدر توانستم که خود را به ژست مزدوری انداخته تا به دروازه ات رسیدم.

پس از آنکه رضای کرمانی را شناختم، اورا به «بیک اوغلی» فرستادم تا صحت یاب شد و دوباره به ایران برگشت، اما بعد از مدتی در قم جهان خبر کشته شدن ناصرالدین شاه به ضرب گلوله رضای کرمانی پیچید. رضای کرمانی در زیارت شاه عبدالعظیم، ناصرالدین شاه را با ضرب گلوله تهدید به مرگ نموده و گفته بود: بگیر این گلوله

را به انتقام سید جمال الدین.»

پس ازین حادثه سفیر ایران نزد شاه عبدالحمید آمده، سید بزرگ را متهم به قتل شاه نمود و ازوی خواست تا سید را به سفارت ایران تسلیم نماید.

واما شاه عبدالحمید درپاسخ گفت: شاه در ایران کشته شد و سید در استانبول به سرمی برند، بناء من اورا به شما تسلیم نمی نمایم، با آنهم شاه در اطراف اقامتگاه سید بزرگ خفیه پولیس هارا به کارگمارد تا حرکات سید را زیرکنترول گیرند.

سید که وضع را چنین دید، بیش از هر وقت دیگر به سیگار کشیدن پرداخت، تا آنکه به مرض سرطان مبتلا گشت، این مرض پیشرفتیه ترشد، وقتی سید خواست جهت تداوی به اروپا برود، اجازه خروج نیافت.

شاه همه امکانات را به خاطر تداوی سید به کار بست و درنتیجه عملیات جراحی جوف دهن سید آغاز گردید. درین عملیات دوازده دندان و یک قسمت از استخوان فک اسفل سید را کشیدند و بردند.

حالت سید پس از سه روز بهبود یافت. ولی بعد از چند روز باردگر مضطرب شد. بناءً عملیات سینه ایشان به خاطر کشیدن ریشه های سرطان آغاز گردید. درین عملیات نصف زبان حکمت بیان و شرافشان او را بردند.

\* \* \*

سید درسته درد بود واما آن دکتور یهودی که طبیب خاص سید بزرگ بود و سید نسبت به او اعتماد فروان داشت، به خاطر مشتی سیم وزر دربی آن بود تا در زندگی سید زهر ریزد که چنان هم کرد.

\* \* \*

سید گذشته هایشرا، گذشته های را که پریاری داشت و پیام

آزادی شرقیان با خود داشت، از صفحه ذهن و اینهای خاطرگذراند و لحظاتی بعد طبیب جاسوس که به خاطر خانم دادن به حیات پریار سید توظیف گردیده بود، بردر ظاهر گشت، باقلق به شستن دهن مبارک سید باز هر آغاز کرد و سپس برگوشه بی نشست و با خیال مرگ سید واندوختن ثروت خود، مصروف گشت.

طبیب تدریجاً درآبی که روز سه بار با پیچکاری دهن سید را می شست، زهر می ریخت تا موجب التهاب زخم ها شود، که چنین هم شد، و یکروز آخرین قطرات زهر به حیات پریار سید خانم داد. آن روز تقویم مارچ ۱۸۸۹، عیسوی و سال ۱۳۱۶ هجری، قمری را نشان میداد.

\* \* \*

اکنون هر باری که دربرابر آرامگاه سید جمال الدین افغان، سر تعظیم فرود می اورم با خود می گویم: سید بزرگ را گرامی داریم که پیام آزادی با خود داشت، و مشعل دانش و حکمت برکف بر هرگوشه خاور زمین پا گذاشت و خاوریان خواب آسود را بیداری داد، و پوینده گی! اورا گرامی داریم که امروز مشرق و مشرقیان مدبون اندیشه ها و افکار بلند اویند.

کابل - ۱۳۶۷

## گامهای پرشکوه

روز دوم نوامبر ۱۸۴۱ که مصادف به هفده رمضان ۱۲۵۷ هجری قمری میباشد، در تاریخ افغانستان یک روز بزرگ و سرنوشت ساز است. در همین روز حرکتی از جانب مبارزین ملی در شهر کابل آغاز یافت و رنگ جنبش و قیام ملی را به خود گرفت این روزی است که یک امپراتوری بزرگ استعماری اروپایی در قلب آسیا در خطه دلاوران آریانا به شکست مواجه شد.

در این روز دلاوران افغان، پرغور و باوقار، سیلاوه، شمشیر و با تفنگ در دست همزم وهم پیمان شدند و با عزم گران سنگ به جنگ با انگریزها شتافتند این نبرد آغاز پیروزمند بود به خاطر پیروزی نهایی ملت افغان در جنگ او ل افغان و انگلیس چنین اتفاق افتاد یک روز قبل از آنروز و آن روز!

روز اول نوامبر شهر کابل از شور بازار تا تخته پل، از محله خرابات تا عاشقان و عارفان واژده افغانان تا هر سوی دگر بیش از هر وقت دگر مردان بزرگ و دلاوران جنگجو را در خود داشت.

این مردان خوب خدا و این مجاهدین آزادی و آزاده گی آنکونه که در دل کوهستانات کشور ویرفتش داشت هایش گام میگذارند، در کوچه های شهر نیز گام میگذارند. گامهای پرشکوه و هدفمند! این مردان خوب خدا و این مجاهدین پرغور و با وقار، پیش از جنگ و پیش از پاگداشتن خصم بزمین پاک کشور هر کدام کاری داشتند و پیشنه بی و اکنون همه و همه مجاهد بودند وجهاد راه شان.

اینان سوگند یاد نموده بودند که تا پیروزی نهایی دمی نه آسایند.  
این دلاوران هر کدام شهزاده بی بودند وسرداری ، کاسبی بودند  
وکارگری، دهقانی بودند، بیزرنگری، مولایی بودند ومولانا یی، صوفی  
بی بودندو پرصفایی واما اینک مجاهد ملی بودند ویس که جهاد واقعی  
برهپیشه وپیشینه بی برتری دارد ومرد را رستگاری دهد!  
«کاش از اول، از همان روز های که لشکر وحشم انگریز بر کشور  
ما وارد آمدند، مجاهدین را یکجا می ساختیم!

ایکاش، پراگنده نمی جنگیدیم ویه دشمن مجال طول سیطره را نمی  
دادیم!» چنین میگفت نایب امین الله خان لوگری باسایر رهبران جهاد  
ویر زمین گام میگذارد، گام های او و دگران به خانه بی درعاشقان  
وعارفان «کوچه باغ نواب کنونی» نزدیکتر شدند. دیری نگذشته  
عبدالله اچکزایی، نایب امین الله لوگری ودگر رهبران جهاد دور هم  
نشستند وطرح قیام عمومی را ریختند، تا کنون این مردان رزم وپیکار  
کار های را انجام داده بودند. تاکنون آنان مناسیری به امضای جعلی شاه  
شجاع منتشر ساخته ویه نام او لی الامر «شاه» ملت را به قیام عمومی  
وطرد دشمنان خارجی دعوت کرده بودند، آنان همچنان مکتوبی بدون  
امضاء به مکناتن فرستاده ویه او هوشدار داده بودند که اگر سواره به  
تفرج بینندش ، بکشندش! سوا برآن رهبران جهاد شب نامه های عنوانی  
متنفذیینی که هنوزدل دریند شاه شجاع داشتند قلم زده چشم داشت های  
نوکران انگریز را به آنان تفهیم نمودند. وده ها اقدام دگر...

واکنون رهبران جهاد نقشے جنگ وطرد خصم را تصویب نمودند،  
وظایف رهبران بزرگ را معین کردند، نقاط هجوم را مشخص نموده، ویه  
خاطر تمرکز اداره سر دار محمد زمانخان برادرزاده امیردوست محمدخان  
را باعنوان(نواب) به حیث رئیس برگزیدند ونیابت اورا باعنوان (نایب)  
به امین الله خان لوگری دادند، درلوگر نایب امین الله خان لوگری ده

هزار مجاهد داشت و خود مرد پرهیزگار، جنگ آور و آزاده بود.  
این مجلس تصمیم بدان گرفت تا فردا قیام عمومی علیه دشمن  
آغاز گردد.

### دوم نوامبر چنین اتفاق افتاد:

بانک الله اکبر شکوهمندانه و پر جلال از مساجد بلند شد، میر حاجی  
این مرد پرهیزگار و دیانت شعار که همگان به نکوبی می‌شناختند  
در پل خشتی و سایر روحانیون پاکدل و پاک نهاد در مساجد دگر جهاد و  
استقلال را اعلان کردند.

دیری نگذشت که خوشید قامت راست کرد و شهر را زیر نورش،  
قرار داد. واما دکانهای که پیش از طلوع بازمیشدند آنروز بازنشدن  
وآن دکانی که اگر بازشده بود با خواست دکاندارش بسته شده و دکاندار  
آراسته با سیلاوه و پیراسته بانام مجاهد ملی!

پس از آن رهبران جهاد چون نایب امین الله خان لوگری، عبدالله  
خان اچکزایی و دگران در پیشا پیش و سیلی از مجاهدین ملی در عقب  
شان بر کوچه‌های شهر غودار شدند.

موج پیاده و سواره باشش ارباب توب در کوچه‌ها حرکت داشته و راه  
به سوی رهابشگاه برنس و مت جاوزین دگر می‌گشودند.

هر کی خشم آگین، هر کی را آتشی در دل، شور آزاده گی در تن  
وعشق شهادت درسر: هر کی می‌خواست شهید شود یا غازی که هر  
دو مرد افغان را والایی دهد و رستگاری:

نایب امین الله خان لوگری که جنگ زیاد دیده و بخت ملت افغان  
آزموده بود با امید بزرگ برای سرفرازی ملتش در پیشاپیش همه قرار  
داشت. او می‌اندیشید اما نه به امروز، زیرا با تجارت رزمی بی که  
داشت پیروزی و بهروزی امروز را از دیروز یافته بود، او به پیروزی  
امروز ایمان داشت آنگونه که به خدا: واما به فردا می‌اندیشید. فردایی

که درپیش بود و می باید آنرا پیمود، تا بدانجا که یک خصم درکشور باز  
نمایند و سیطره استعمار از دامان کشورش برچیده شود، او گام می گذارد  
و به فردا می اندیشید:

رهایی ازاندیشه فردا و همراهی و رهبری جنبش امروز! نایب امین  
الله خان لوگری تن ازاندیشه رها نید و مجاهدین ملی را به حمله  
بر رهایشگاه برنس هدایت کرد.

حمله بر رهایشگاه برنس که در خرابات امروزی واقع بود آغاز  
یافت.

دست ها به ماشه ها رفتند، تفنگ ها دهن باز کردند و شمشیر ها  
وسیلاوه ها از نیام ها برآمدند و در زیر طلایه خورشید برق زدند.  
گلوله باری و راهیابی! می باید راه می یافته ازین در بدان سرای.  
سرای برنس . و درین میان اولین مردی که در زیرباران گلوله نگهداران  
برنس، درون سرایش گردید، محمد هاشم یکی از کاه فروشان کابلی بود،  
کاه فروش به کوه مانند!

بدنبالش خضرخان کوتوال و ناظر علی محمد خان اندرون آن سرای  
شدند. دیری نگذشت که سر برنس در چوک کابل آویخته شد.  
در همین روز برادرفتون نیز کشته شد، چارلس برادر برنس زخم  
برداشت و موهنه لال جاسوس چون ماری که از ترس زهرش خشکیده باشد  
در گوشه یی خزیده واژ سوراخ دیواری در حالی فرار دستگیر و محکوم به  
اعدام شد.

جنرال کمپل که با فوجی به مدد انگلیس های دگر وارد کوچه های  
شهر شده بود نیز با خشم و عصیان، عصیانگران افغان روپرورد.  
زنان کابل دیوارهای سنجه و آب جوش بر سر او و فوجش ریختند  
و مجاهدین با سیلاوه و شمشیر برآنان تازیدند. استقبال از فوجی که  
با شیران می خواهند چنگال نرم کنند.

مکناتن فرار را برقرار ترجیح داده، درزیر سایه دود تویخانه  
وگرد سم اسپان چابک وی باک مجاهدین به قشله بی بی مهرو پناه برد.  
درین گیر ودار کمپل نیز اسیر گردید وکشته شد وانگریزهای که  
زنده بودند به شکست خود وپیروزی ملت افغان باور یافتند.

آری خشم وعصیان دلیران افغان آنروز با ظهور جنبش وقیام  
مردمی اوچ فزوونتر گرفت . شدت وتوسعه همین خشم وعصیان منتج به  
آن شد تا ملت افغان فایق واجنبی واجنبی پرستان معذوم شوند.  
کابل - ۱۳۶۹

## مردمانی که پا به صخره دارند وچشم به خورشید!

\* چگونه وباکدام پندار انگلیسها برای بارنخست وارد کشورما شدند؟

\* چگونه جنرالان وافسران انگلیس کشته شدند و میثاق تسلیمی توسط انگلیس امضا شد؟

بر هر سرزمینی لشکر می فرستادند، بر هر ملتی تاختند از آنسوی چشم طمع به کشور من و تو دوختند. خواستند از سرزمین آزاده گان و کوه نشینان، از سرزمین نور و خورشید واژ بلندای کوهساران پر عقابیش بانگ بر دارند که دامنه امپراطوری ما تا بدانجا رسیده که اگر دست در اندازیم به فلك رسیم؟

«حمله بر سرزمین دلاوران» اکلنڈ گورنر جنرال هندوستان خود میدانست که درین سرزمین لشکرش زمینگیر نخواهد شد، اما باید تصمیم میگرفت، با دلهره و اضطرابی که داشت باید برکشوری می تازید که کوهسارانش ریشه در ژرفنا دارند، درختانش ریشه در کوهستان ریشه در سنگستان و آدم هایش ریشه در تاریخ! آنجا که تاریخ از خود به یاد دارد، از دلاوران و آزاده گان کوه نشین این سرزمین نیز به یاد دارد، از آنجا تا همینجا باشنده گان این سرزمین با چپاولگران و یغما گران به رزم پرداخته اند.

مردمان این سرزمین را کوه آستان و دریاها دستان! چه مردمانی،  
پا به صخره دارند و چشم به خورشید!

دوری از دلهره، اکلند از پندارش گریخت، جام شراب برداشت و نوشید.

شراب اضطرابش دور افگند وی قیدی اش داد، رهایی از اضطراب، او امر جنگ با آزاده گان داد تا به اسارت آیند و قشون بزرگی را آماده رهبویی به سرزمین دلاوران کوهساران کرد.

امر به جا آمد. پنجاه و چهار هزار ویکصد و پنجاه جنگجو و رهپو از انگلیس و سکه تا افغان گماشته انگریز با دوازده هزار کار کن و کارگر وسی هزار اشتر بار بربه سوی این دیار روانه گردید با چه ساز و برگی! هر مرد جنگی انگلیس را یک نوکر، هرفیل را دومهر، هرسپاه را دوسقاو ده اشتر باربر، هر اسپ را مهتری و هر شانزده سپاهی را طباخی و هرسه اشتر را ساریانی، سوابر آن آسیا بانان، نانوایان، قصابان و فروشنده گان نیز در جمع مت加وزین بودند.

واما افسران انگلیسی: هر افسر ده اشتر، یک آرابه گاویشی، پنج اسپ سواری دو یابو و چهل مرد داشت. انگلیسها بدین گونه باز نخست وارد کشور ما شدند.

آنان در هفتم اکست سال ۱۸۳۹ وارد قندهار و در هفدهم اکست وارد جلال آباد و در سوم سپتember وارد کابل گردیدند. این قشون بزرگ در کابل، بالا حصار و نقاط مرتفع متصل به آنرا در دست گرفته و از آنجا حوزه های شمالی، جنوبی و شرقی را زیر تاثیر آتش قرار داد.

پنجهزار انگلیس در بالا حصار ماند، ده ها گروپ دگر شان بر قلل کوهها و در کنار دیواره های تاریخی شیر دروازه و آسمایی و یقیه به قلعه شیر پور و دهکده بی بی مهرو جا گرفتند.

اکلند به جنرال انش تفهیم کرده بود تا به گوش جنگ جویان افغان برسانند که قشون انگلیس به خاطر تخت نشانی شاه شجاع که وارث حقیقی تاج و تخت است به افغانستان شتابته است و این مهمان ناخوانده

زود رخت سفر می بندد.

نه ، نه چنین نبودا آنان آمده بودند تا آزادی و آنچه را آزادی به ما داده بود ، ازما پگیرند تا عقاiban را از پرواز باز دارند و دلاوران کوهپایه هارا به شهادت رسانند. صاحب خانه ها را برون اندازند و صاحب خانه شهوند ، و بادارا آمده بودند تا داشته های تاریخی مانرا از خود سازند ، داشت های معنوی رالگد زنند و داشته های فرهنگی را نیزآمده بودند تا فرهنگ فرنگ را جا گزین فرهنگ دیرپایی مان سازند و زبان فرنگ را نیزآمده بودند تا به جای دستار ، کلاه شپورا را متداول سازند و مناسبات اخلاقی و مذهبی مانرا صدمه زنند.

آری آمده بودند ، تا پرجم آزاده گی مانرا فرود آورند و پرجم اسارت به جای آن فرا برند.

و اما با ریختن قشون انگریز به کشورما ، دلاوران از جوان آزموده تا مرد سالمورده تفنگ به دوش افگنندند با دگران یکجا شدند ، شبخون زدند ، حمله کردند ، چنگ زدند و گلو گاه و خصم پاره کردند ، از همان آمدن قشون انگریز به حریم مقدس ما حملات سیلاوه به دستان و تفنگداران افغان نیز آغاز شد. در هر راه و کجراه در هر کوه و دره و دره دشت و دمن جنگجویان افغان بر خصم می غردند. غازی و شهید می شدند و حمامه می آفریدند. انگلیس ها از همان آغاز تجاوز تا سال ۱۸۴۱ در زمینداور ، قندهار ، فوشنج قلات ، غزنی ، کوه دامن ، کوهستان ، زرمت ، خورد کابل و خیبر و ده ها منطقه و شهر و دهکده دیگر به خون نشستند. واما دست از ادامه تجاوز بر نداشتند.

انگلیس ها در هیچ جایی چنین مردمانی ندیده بودند ، مردمان بی باک که با سنگها بر تفنگداران میریزند با پلخمان ها به چشمان بیگانه میزند سیلاوه بر میکشندو با آنکه میدانند خود شهید می شوند ، شکم خصم را می درند.

کودکان شان تن بر روی بیگانه می‌اندازند و زنان شان بادیدن  
انگریزها چادرها بر رخسار می‌کشند رو بر می‌گردانند و به مردان شان  
می‌گویند «انگریز دیدم انگریز دیدم» بدان معنی که برخیزید و غازی  
شوید ای غازی مردان!

مردان شان چنین می‌کردند. ازین صخره بدان صخره گام  
می‌گذارند دشنه‌ها بر می‌کشیدند ویر فرق خصم فرو می‌برندند.  
آنچه می‌گوییم حرفهای نیست خود در آورده و درست باد گذارد!  
در برگهای تاریخ همین‌گونه آمده است و تاریخ وقتی بامن قصه داشت  
از ملالی، زرغونه وده‌ها دوشیزه وزن دگر افغان نام برد که در کارزارها  
رزمیده اند واز تعدادی دگر باد کرد که در عقب جبهات به مجاهدین نان  
و آب فراهم می‌کردند وزنانی را هم که در شهر کابل بالای فوج انگریز  
در قیام دوم نوامبر ۱۸۴۱ آبجوش و دیوارهای سنجی را میریختند.  
در همین قیام سربرنس فرمانده انگلیس توسط مجاهدین ملى به چوک  
کابل آویخته شد. چارلز برادر برنس و برادر فوت فرمانده دیگر انگلیس نیز  
کشته شدند. جنرال کمپل که با فوج بزرگی به مدد انگلیس‌های دیگر  
شتافته بود نیز کشته شد. مکناتن در زیر سایه دود توپخانه مجاهدین به  
قشهه بینی بی مهر فرار کرد و بعد توسط غازی محمد اکبر خان کشته شد.  
آنگونه که هر فوجی را در کشور ما خروجی بوده است. انگریزها  
را نیز خروج از آستانه شیران ضرور افتاد. انگلیس‌ها پس از دوسال و  
شش ماه جنگ و کشته دادن برنس و مکناتن سران خود مختار خویش  
ودها جنرال و هزاران عسکر و افسر خود بالاخره می‌شاق تسلیمی اول  
جنوری را امضا کردند و ششم جنوری یا روز تخلیه شیرپور فرار رسید:  
زمستان بیداد می‌کرد شهر کابل و اطراف آن وکوههای شیر دروازه  
و آسمایی و تپه مرنجان و بی بی مهر در زیر بستر سپید برف آرامیده  
بودند که سیاهی شب آرام و آهسته رفت و سپیدی صبح آمد. آسمان

نیلگون شد و آفتاب بر برف سپید شهر و اطراف آن سخاومندانه تابید.  
غازیان اطراف کابل و چهاردهی ولوگر و کوهستان و کوهدامن که  
تعدادشان از ده هزار میگذشت با خورد و بزرگ شهر که کودکان نیز  
شامل شان بودند به مقاضا ایستاده واژیل مستان و دروازه شاه شهید  
و بالاحصار تاده کده بی بی مهرو برای دیدن عبور سپاه فرنگی آماده گی  
میگرفتند و اما گروه غازیان مجاهد بیشتر در پیرامون خود قلعه شیرپور  
به چشم میامندند.

ساعت ۹ صبح آنروز جنرال الفنستان کسی که سپاه به نامش  
موسوم شده بود، در پیشاپیش اردوانی خود از دروازه قلعه برون آمد و به  
دبالش توپخانه ها و عساکر پیاده و سواره و عمله و فعله که تعداد شان به  
هفده هزار و پنجصد تن میرسید با چندین هزار حیوان بار بر دریک کاروان  
طولانی به راه افتادند.

کاروان با ترس و اضطراب از پل موقتی که در محل پل  
محمودخان امروزی ساخته شده بود، گذشت، تخلیه قلعه با گلوله باری  
های شدید هوایی غازیان آغاز گردید. آنگاه که آخرین عسکر و افسر  
وحش انگلیس از قلعه برون آمدند پیش قراولان کاروان استعمار به  
خورد کابل که در شش کیلو متری شهر کابل موقعیت دارد فرا رسیده  
بودند.

در همین حائل که شب نیز نزدیک میشد غازیان قلعه چونی را به  
آتش کشیدند و شاه شجاع که در بالاحصار بود با دیدن شعله های آتش  
قلعه از حرکت کاروان رزمی انگریز سوگوار گردید و برفتح مجاهدین اشک  
ریخت.

شهر کابل از آخرین انگریز پاک شد و قلعه «چونی» آن وقت که  
بعداً به نام قلعه شیرپور مسمی گردیده و در همین نبشه هم از آن به نام  
قلعه شیر پور یاد گردیده است در آتش میسوخت.

مردم کابل آن شب و شباهی دیگر را دور صندلی هایشان با قصه  
های حماسی و داستان های از غازیان به صبح رساندند واما دکتور برایدن  
که شامل این کاروان بود و بعد از جنگ های خونین و کشتار تمام انگریزان  
این کاروان در عرض راه خود را نیمه جان به جلال آباد نزد جنرال سیل  
رسانید، هراس داشت از آنکه حتی یک انگریز نخواهد توانست تا به  
جلال آباد فرا رسد.

کابل - ۱۳۶۹

## شاه امان الله غازی مردی همیشه درخاطره ها

قصر دلکشا آن شب در سکوت غم انگیزی فرورفته بود.  
گاهگاهی این سکوت را شلاق بادهای سرد زمستان درهم می‌شکست  
و باز هم سکوت.

واما درزیر سقف پرنگاره این قصر غازی مردی نشسته و در فکر  
فرورفته بود، آنسو تر محمود طرزی برگوش پنجه ایستاده و به بر فهای  
سپیدی که روی کاجها افتداده بود مینگریست و به بلندای کوه آسمایی.  
او چشمداشت هایش را نظاره داشت واما از فردا و فرداها اندیشه داشت،  
تا برین ملت چه آید و خود با شاه کجا رود و چرا رود؟  
زنها باشک و آه رخت می‌بستند، رخت سفر، واما آواز محزون  
و غم انگیزی به ایشان می‌گفت: آنچه کار تان آید به سفر برگیرید تا  
ملتم نگوید که من داشته های بیت المال را با خود برده ام، خود  
وزختهای خود فراهم سازید و بیش ازین مبردارید!  
آنجا دربرون قصر تفنگدارانی پراگنده بودند. اگر آشوب در کشور  
آنقدر زیاد نمی‌بود، این تفنگداران در صحن حرم‌سرا وزیر آن کنگره  
و گوشه آن درویر کنج آن دروازه دیده نمی‌شدند.  
تفنگداران در هر کجای قصر حضور داشتند، با آه در دل واشک  
بر چشم.

\* \* \*

شب گذشت و صبح آمد، همه مهیای سفر، غازی مرد باخانواده

اش و نزدیکان خود و خانواده اش به موتری نشستند. آنروز تقویم بیست و چهارم ماه جدی سال ۱۳۰۷ و چهاردهم جنوری سال ۱۹۲۹ را نشان میداد و ساعت برج بزرگ قصر (۹) صبح را.

دیری نگذشته موتر حامل شاه ، خانواده شاه و دگران به عزم قندهار راه گشود.

\* \* \*

او در پشت شیشه موتر نشسته و به کوهستانات پریز می نگریست و به خروش دریا های پر حرف گوش میداد واما از آنچه بروی گذشته بود ، تصویر های پراگنده از برابر چشمانش عبور مینمودند. او در نخستین روزهای پادشاهی اش در رابر غایبندگان ملت گفته بود : «... من عهد بstem که باستی دولت افغانستان مانند سایر قدرتهای مستقل جهان در داخل و خارج کشور آزاد و مستقل باشد و از هرگونه تجاوز و ظلمی محفوظ و مردم باید مطیع قانون باشند و در اجراءات دولت مشورت را به حکم و شاورهم فی الامر رهبری قرار خواهیم داد...» به یادش آمد که روزی به یکی از غایبندگان انگلیس ها گفته بود : به هیچ نیروی خارجی به اندازه یک سرمه اجازه نخواهم داد که در امور داخلی و خارجی افغانستان مداخله کند ، اگر چنین اقدامی نماید گردنش را به این شمشیر خواهم زد.

رشته افکارش در موج حوادث توفنده کشور فزون تر غوط و رشد و بار دگر در ذهنش گذشت که یکروز پس از اعلام پادشاهی در اجتماع بزرگ مردم و قشون پایتخت در میدان مرادخانی سوار بر اسپ تک تاز و با شمشیری از نیام بر کشیده ویر کمر آویخته نمودار گردید. پس از اعلام استقلال کشور شاه امان الله همه جبهات کشور را با سپاهیان ، افسران و عسکران دا طلب که همه به نام دفاع از آزادی

وازاده گی دورهم جمع شده اند، تقویت نمود.  
در همه جبهات افغانهای رزم آور، باردگر با خشم و عصیان با  
انگریز های کهنه کار و محیل به جنگ پرداختند.

درجبهات خیبر، جلال آباد، قندهار، پکتیا، وزیرستان، پیوار  
و تل جنگهای شدیدی بین افغانها و انگریز ها در گرفت که کاخ استعمار  
انگریز را به لرزه آورده و انگلیسها را حاضر بدان ساخت تا استقلال  
افغانستان را طی معاهده کابل به رسمیت شناسند.

پس از آن تاریخ شاه امان الله غازی ریفورم های جدید را  
رویدست گرفت و سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۴ توانست مرحله اول رفورمها را  
به پایان رساند واما در مرحله دوم بنابر اغتشاشات داخلی و شتابزده گی  
شاه به خاطر تطبیق ریفورم ها بدون درنظر داشت رسوم ، آین و کلتور  
افغانی این ریفورمها در جنین خود معدوم شد.

دامنه همین اغتشاشات او را وادر ساخت تا وطن را ترک گوید،  
که چنان کرد.

او اندیشه ها را گذاشت و چشم به همسرش گرد. بعد به محمود  
طرزی نگریست که قطرات اشک حسرت از زیر عینک ضخیم و دودی اش  
فرو میریخت. او با دیدن محمود طرزی به زندگی و بازگشت به وطنش  
امید بست آخر محمود طرزی استادش بود. همراهش بود و همپاش  
محمود طرزی بود که او را با پنداشت های علامه سید جمال الدین  
افغانی ، اندیشه فلسفی و وطنی آن بزرگمرد آشنا ساخته بود و محمود  
طرزی بود که در امضای معاهدات مربوط به استرداد استقلال کشور او  
و ملتش را پیروزی و یهروزی داده بود، آنگونه که سایر افغانها در جبهات  
رزم مصروف مبارزات استقلال طلبانه بودند، محمود طرزی در جبهه،  
دپلماتیک و سیاسی مصروف همین وظیفه بود.

اینک محمود طرزی است، که در کنارش است.

«وقتی دانشمند ویزرنگ مردی با تو بود، جهان! با توتست و خدا  
باتوتست.»

شاه امان الله ابن بکفت و در قندھار از موتر فرود آمد، تا پس از  
درنگی با دیارش وداع گوید. وداع گوید تا بر گردد. دریغ و درد که به  
دیارش آمد، اما با مرگ پیوشیده در گل و انتاده در تابوت.

کابل - ۱۳۶۸

## مردی هیزم فروشی که غازی و شهید شد

جنگ دوم افغان و انگلیس که دنباله همان جنگ اول انگلیس  
و افغان بوده و متارکه سی و پنج ساله این جنگها را از هم جدا نمود  
در نوامبر ۱۸۷۸ آغاز گردید.

به قول میر غلام محمد غبار سورخ نامدار کشور طی این جنگ  
سیاست پیش روی استعمار انگلیس در آسیای وسطی هنوز تغییر نکرده  
بود و اما وسائل جنگ به نفع انگلیس و ضرر افغانستان تغییر نموده بود.  
بدین معنی که در جنگ اول انگلیس از افغانستان دور و دولت سکه  
پنجاب درین حایل بود و قوای انگلیس مجبور بود که از ساحل ستلچ  
حد فاصل سکه و انگلیس تا داخل حدود افغانستان تقریباً چهارصد میل  
راه را با پای پیاده، شتر و اسب طی کنند و آنگهی خط مواصله و امداد  
شان منقطع باشد. انگلیسها آنگاه خط آهن و موتور نداشتند و سپاه شان  
مجبور بود که از فیروز پور به راه سکر و شکار پور تا کویته و قندھار راه  
طوبیلی بپیماید. در حالیکه در جنگ دوم دگر دولت حایل سکه و وجود  
نداشت و انگلیس همسایه دریه دیوار افغانستان بود. اینک در پشاور  
دو فرقه سپاه انگلیسی، در کورم یک فرقه و در کویته دو فرقه نظامی حاضر  
و آماده پیکار بود، در عقب این سپاه اردوی صد هزار نفری انگلیسی  
قرار داشت که با وسائل مخابرات تلگرافی و امور صحی منظم و نقلیات  
قوی (برای هر فرقه پانزده هزار نفری ۳۵ هزار حیوان باربر تخصیص  
داده شده بود). و انجینیری و فابریکه های باروت و گلوله، و ارابه سازی و  
دو خط آهن مجهز بود.

بعد از آنکه دولت انگلیس به حمله در افغانستان مصمم شد همینکه جواب التیماتوم او از طرف امیر شیرعلی خان در وقت معین نرسید، قشون انگلیسی از سه محاذ سرحد افغانستان را عبور نمود: محاذ قندهار، محاذ کورم و محاذ خبیر.

\* \* \*

آنگونه که تاریخ گواه است. درین جنگ نیز انگلیس‌ها در هر گوش و کنار کشور در هر کارزار و میدان جنگ و نبرد و در هر کوه و کوهپایه و دشت و دمن وطن مان و در هر شهر و دهکده، قریه و روستا در برابر رزم پیکار و حماسه آفرینی و دلیری و بزرگی و والایی و مردانگی افغانها قرار گرفتند.

انگلیس که هنوز فکر بیهوده تسخیر آبادطن افغانها را در سر داشت و هنوز خاطره سر افگنده‌گی و شرم‌ساری امپراتوری بزرگش را در بر ابر کشور به ظاهر کوچک و اما در باطن بزرگ و دژ تسخیر ناپذیر با مردمان نجیب‌بیش فراموش نکرده بود، بار دیگر در فکر آشوب و فتنه برآمد، تا کوهپایه هارا با خون رنگ زند و هستی خود و مردمان نجیب ویا وطنی را که با قیمت جان از دیار شان دفاع مینماید تاراج نماید. درین از خشم خصم! درین از پستی وزیری پست! درین از مکر و حیل به خاطر پیروزی جهل برعلم! آری جنگ آغاز شد، امیر شیرعلی خان فرار را برقرار کرد وامر عقب کشی سپاه ورزمنده گان دلیر افغان را صادر کرد. جنگ شعله ور شد و امیر محمد یعقوب خان که نامی به ننگ در دل تاریخ مان از خود به جا گذارده پس از پدر اردو را منحل کرد و خود در دامان انگلیز افتاد و معاهده ننگین گندمک را با انگلیز امضا کرد. واما در چنین حالات مردان رزم آور و دلاوران کوه‌ساران اعم از فقیر و غنی، کار دار و پیکار، صاحب جاه و تهییدست وی روزگار، شیخ و عارف، ملا و روحانی و عسکر و افسر و سردار و سالار و دهقان و صنعتگر

وهمه وهمه دست از کارهای دیگر برداشتند و به رزم و کار زار شتافتند.

\* \* \*

نام این نام آوران فراوان است و حماسه شان در تاریخ مان ماندگار  
که غیشود، درین برگ به همه ازایشان اشارت کرد. واما درینجا حماسه  
آفرینی قهرمانی را که نامش در تاریخ نیامده واما رشادتش با ذکر محل  
وقوع حادثه آمده است میخوانیم:

انگلیسها به قوماندانی جنرال سردانلد ستوارت و جنرال مکانیل  
اس ای بیدولف در ۲۱ نوامبر با دو فرقه عسکر به راه کوژک از کویته به  
قندھار حمله نمودند.

واما پس از آنکه با جنگ هایی گوریلایی مردم در عرض راه مواجه  
گردیدند بالاخره به شهر قندھار فرا رسیدند. درینحال افسران و عسکران  
انگریز از جانب جوانان سر به کف و شمشیر و سیلاوه به دست قندھاری  
مورد حملات منفردانه قرار گرفتند.

این جوانان رشید و شجاع افسران و عسکرانی را بکشتند و خود  
نیز با غرور و سرافرازی کشته شدند و به شهادت رسیدند.

در شهر قندھار سپاه دشمن با عسکر وحشم و ساز و برگ رزمی  
وارد گردیدند و اما آنان به آرامی به محلات سوق الجیشی شان  
نرسیدند زیرا هر جوانی از هر گوش و بیشه بی با دشنه بی بر فرق  
انگریزی فرود میامد و می کشت و کشید.

درین میان مرد هیزم فروشی از قوم غلچایی که باریش سپید  
و قامت خمیده همراه با دوپسر جوانش به خاطر فروش هیزم ها ازدهکده  
های دور به شهر قندھار وارد آمده بود، چون عسکران انگلیسی بدید،  
اشترها را رها کرده و بر آنان تاخت.

بتابز ای مرد که اگر فاتح و پیروز شوی غازی نامندت و اگر کشته  
شوی و به خون افتی شهید گرددی. آی که هر دومقام بزرگ است و مرد اگر

بدین وبا بدان مقام دست یابد رستگاری یابد و به بهشت دست یابد واگر  
بکشد و هم بمیرد، به هردو مقام دست یابد ویزرنگواری و رادمنشی و پاکی  
وصفاتی یابد. »

مرد با این پندر دوفرزند جوانش را دو نخل بارورش را، دورفیق  
و همراه زنده گی و عصای پیری اش را به جنگ با بیگانه بی مایه فرا  
خواند، آنان سیلاوه ها و پیش قبض های شانرا از نیام کشیدند و بر  
عساکر انگلیسی که تفنگ های انگلیسی در دست، کلاه های آهنی  
رزمی بر سر، موزه هایی عسکری به پا و دریشی ها و یونیفورم نظام  
انگریزی به تن داشتند واز گرما و ترس و دلهره عرق از صورت های شان  
جاری بود، یورش بردنده، کارددها در زیر طایله خورشید برق زدند و این  
سه مرد که جز خدا و وطن و کار هیچ چیز و هیچکس را نمیشناختند، چون  
شبیرانیکه خصم بر لانه شان چشم دوخته باشد، بر عساکر انگلیسی  
افتادند.

تبیغ ها و دشنه ها یکی پی دیگر در دل عساکر انگریز فرود رفت.  
آنان هفت انگلیس را در نهایت خواری کشتنده چهار دیگر را مجروه  
نمودند.

خون سرخ انگریزها بر جاده شهر نقش بست و سیاه شد و اما خون  
این سه مجاهد و غازی و شهید که با گلوله تفنگ های انگریزان دگر  
کشته شده بودند، هم چنان سرخ ماند.

آنان پس از آنکه کشتنده کشته شدند و پس از آنکه به  
پندر و لا یشان دست یافتدند کلمه خداوند بخوانند و شاهد شهادت  
گردیدند.

آنان شهید شدند و اما دگران علم جهاد را از کف ندادند، تا آنکه  
پس از جنگ های شدید و نبردهای خوبین در هر گوش وطن انگریز ها  
بار دگر در کشور شکست خوردند و غازی مردان و مردم افغان پیروز و سر  
افراز گردیدند.

بخش سوم  
طنزها

## آلء ضد خواب

هرجای که میرفتم، ازدست خو «خواب» فرار کده نمی تانستم، یادم اس که ده مکتب همیشه ده وخت درس خوم میبرد و یادم اس که یکروز معلم صاحب به همصنفی پهلو فیلم گفته بود: «اوچه سیدو ره بیدار کو!» اما از پهلو فیلم صدایی بر نیامده بود و اورام خو برده بوده! ده فاکولتام همو طور مره همیشه ده درس خو میبرد. ولی خوشبختانه مه تنها نبود و همصنفی های زیاد ماره خو میبرد، یادم اس که یکروز استاد درس داده بود وبالاخره متوجه شده بود که همگی ره خو برده القصه خود استاد ام خو برده بود...

از روزی که مامور شدم وختی ده شعبه معرفی شدم و دیدم که ده اونجام خوم میبره. مگم متوجه شدم که مثل مه همگی اعضای شعبه و خود مدیر مارام خو میبره!

یکروز که به شعبه رئیس صاحب کار داشتم ، دیدم مستخدم شان «خو» اس، او ره بیدار کدم و گفتم: میرم پیش رئیس صاحب. او ده حالیکه با هر دو دست چشمها یشه می مالید گفت: «برو!» و پس به خو رفت. مام داخل اتاق کار رئیس صاحب شدم و دیدم که رئیس صاحبه خو برده ، ناچارده یکی از چوکی ها شیشتمن تا رئیس صاحب بیدار شوه، او بیدار نشد و مرام خو بردا!

خلاصه یک وخت متوجه شدن که خو سراسری شده و همه را از جوالی گرفته تا والی در جریان کار روزمره چندین بار خو میبره! تا ای که از طرف دولت برنامه های تبلیغی بری جلو گیری از خو

رویدست گرفته شد. ده ای برنامه ها کوشش زیاد شدتا از طریق رادیو-تلوزیون و روزنامه ها ضرر های «خو» روزانه گفته شوه وای موضوع گفته شوه که «خو» های روزانه باعث کسالت و بیماری از خود بیگانگی شده و چرخهای اقتصاد و فرهنگ و چی و چو، ره فلنج میسازد و کشوره نابود میکنه. به خصوص ده ای برنامه ها توصیه های سود مندی بری کارگرا و کس هایی که ده کارهای مهم اقتصادی مصروف بودن داده میشد و ده توصیه گفته میشد که کارگرا کوشش کن که ده وخت کار روی ماشین ویا ده وختی که سکرت ده دست دارن «خو» شان نبره مکم مؤثر تما م نمیشد. زیرا چندین کارگره ده وخت کار خو برده و دستها و پاها یشان طعمه ماشینها شدن و صدھا قربانی دیگر مانند خو بردن با سکرت و آتش سوزی ، خو بردن ده موتور و حادثات ترافیکی و ... به وجود آمد.

بالاخره وختی اراکین دولت دیدن که برنامه های تبلیغی فایده نداره و «خو» دامنگیر همه مردم کشورشده، تصمیم جدیدی گرفتن و هیأت های ره به کشورهای پیشرفته صنعتی فرستادن تا بری جلو گیری از «خو» برابر با نفوس کشور آله های ضد خو فرمایش داده و به کشور وارد کنن.

هیأت ها چندین دفعه به کشورهای پیشرفته سفر کدن و سرانجام تائسن که ای آله ضد خو ره بیارن.

سیستم کار آله قسمی بود که آله ده زیر دلک گوش جا بجا میشد و هر گاه صاحبشه خو میبرد. از داخل آن نوار فلزی بیرون میآمد و به روی خو کننده مثل سیلی خورده میرفت ویا هر ضریبه به شدت افزوده میشد، و تاکه صاحبشن بیدار نمیشد، دست از کار نمیکشید.

ای آله ها از طرف دولت ده نزدیک ترین دکانهای شهر مفت و مجانی داده شد و ده ظرف یکسال به همگی توزیع شد! حتی یکتعداد

مردم دو دودانه و سه دانه هم بدست آوردند!  
یکروز که باز مرد ده شعبه، خوب رده بود، آله هر چی به رویم  
کویید نفایمید و همگی اعضای شعبه ما گفته بودن که مه مردیم، تا ای  
که آله آهسته آهسته از کار افتاده بود، مه بیدار نشدم. وختی بیدار شدم  
ده خانه بودم و همگی بالای سرم گریه و فغان میکدن. خیال شان که مه  
مردیم. مگر مه نفرده بودم و خوم برده بود!  
حالی فکر میکنم که اگه خوم زیاد، شوه و باز ایطور خوها ببینم،  
دیوانه نشم!

کابل - ۱۳۷۴

## انجمن راستکاران و صداقتیاران؟!

روزی از صدرخان راز کامگاری اش را پرسیدم. او گفت:  
من دوست نزدیکم شاغاسی یک عمر با صداقت در دوا بر  
مخالف کار کردیم و اما همان نیم نان مایک نان نشد که نشد!  
ما مجبور بودیم که همینگونه زندگی کنیم. اگر صداقت هم  
نمیکردیم، در اداراتی که ما کار میکردیم و با برای ما کار میدادند،  
نمیشد رشه و پاره بی گرفت!

اگر درین ادارات بسیار هم روی وجدان خود پای می ماندیم  
ومیخواستیم چیزی به کف بیاوریم، با آنهم غبتوانستیم رونقی به زندگی  
خود دهیم، آخر بایک بوتل سرش و یک قطعی سنجاق و چندتا قلم پنسل  
اضافی چه میشد کرد؟!

ما در چنین وضعی زندگی داشتیم و کودکان مارا هم روزبه روز سو  
تفذی تهدید میکرد، که یک روز آقای «صداقتیار» یکی از دوستان  
قدیم و همسنفی های دوره مکتبم قدم به خانه ام رفجه کردند، آنروز برایم  
سرآغازیک زندگی نیک محسوب میگردد.

همان روز برای نخستین بار موتری در مقابل دروازه خانه ام  
ایستاد و از موتر جناب صداقتیار صاحب قدم به کوچه خاک آلود ما  
گذاشتند و بعداً به خانه فقیرانه ما حضور رسانیدند.

ایشان که حالا من ممنون احسان ها و مرحمت های بزرگوارانه شان  
هستم رویه من غروره گفتند: صدرخان، من از روزگار بدت مطلع هستم  
و میدانم که تو مرد مدبر و تحصیلکرده بی هستی! من میخواهم که شمارا

کمک نمایم. فقط اسنادی نزد من است که آنرا بخوانی و دریابش خودت  
امضا نموده و امضای شاه غاسی رانیز بگیری!  
من اسناد را از دستان لطیف و نظیف آنچنان گرفتم و به خواندن آن  
آغاز کردم.

در اسناد بعد از حمد و ثنای پروردگار و باری طلبیدن از  
خداآوندیکتا مرآمنامه و اساسنامه «انجمن راستکاران و صداقتیاران»  
نوشته شده بود.

در متن آمده بود که انجمن راستکاران و صداقتیاران خود را مؤذن  
میداند تا همواره راستان و صادقان را هر چند که یافتن شان مشکل  
است، دریافته، آنان را عضو انجمن ساخته و از طریق انجمن کمک شان  
نماید. همچنان در متن تذکار یافته بود... چون فریب دروغ وربا و تزویر به  
یک مرض همگانی مبدل شده است، این انجمن وظیفه خود میداند تا به  
جای دروغ، صداقت و نکوبی را در جامعه ترویج نماید. هر چند این  
وظیفه مشکل است، اما ما این افتخار بزرگ تاریخی وابتکار عمل را  
در دست گرفته ایم، تا باشد راستی و صداقت از دست رفته را باز  
ستانیم، البته ما درین راه با مشکلات اقتصادی روپرور هستیم، اما  
دولت درین راه ما را کمک و مساعدت نموده و چشم به راه مساعدت های  
ملت صداقت پرور خود نیز هستیم.

آنروز من در پای اسناد امضاء کردم و امضای صدرخان رانیز  
گرفته و عضویت اعضای موسس انجمن را کمایی کردیم، دیری نگذشته  
کار انجمن رونق یافت و چنان صداقتیار برای من و شاغاسی یک، آپارقان  
گرفت و ایشان از هر کی که مطالبه مساعدت مادی نمودند، پاسخ مشبّت  
دریافتند.

اکنون همه رشه خواران، فریبکاران و دروغ گویان دولتی وغیر  
دولتی از ترس آنکه افشاء نشوند عضویت انجمن مارا کسب نموده

و انجمن ما به اتکا به کمک های مادی آنان سرآمد انجمن های روزگار  
خویش است من و شاه غاسی هم معنوں جناب محترم و مکرم صداقتیار  
صاحب هستیم که مارا با ایجاد انجمن از تاریکی به روشنایی آوردند.  
در غیر آن تا هنوز هم همان نصف نان ما یک نان نمیشد!!

کابل - ۱۳۷۰

## رفاه اجتماعی

در ادارهء که من کار میکنم «رفاه اجتماعی» نام دارد. این اداره چندین سال قبل به خاطر رفاه اجتماعی و مبارزه بی امان درین راه به فعالیت آغاز کرد واما یکروز متوجه شدم که ادارهء ما وظیفه اساسی اش را که شامل پرورش بهتر کودکان، دفاع از حقوق مشروع بزرگان و تامین زندگی بهتر آنان ، ایجاد شرایط بهتر کار و زندگی برای همه و حفظ محیط زیست بود فراموش کرده است.

من ومانند من چندین مامورو مستخدم پس از گذر سالها متوجه شدیم که ادارهء ما رفاه اجتماعی را از خود واژ آمران خود شروع کرده است.

ما دیدیم که ادارهء ما اولتر از همه به پرورش بهتر کودکان آمران آغاز کرد واینک که کودکان آمران ما جوان شده اند، در پوهنتون های کشورهای خارجی درس میخوانند و خوش میگذرانند و بزرگان اداره دفاع از حقوق مشروع بزرگان و تامین زندگی بهتر آنان و«ایجاد شرایط بهتر کار و زندگی» و «حفظ محیط زیست» را از خود آغاز نموده و چوکی هایشانرا چرخی و میزهای شانرا پهن تر ساختند؟

آنان همچنان به منظور تامین زندگی بهتر خانه ها و منازل مدرنی ساختند و با خاطر حفظ محیط زیست نیز به مستخدمان وظیفه دادند تا همه روزه جاده های مقابل منازل شانرا جاروب کاری و آب پاشی نمایند.

حالا که رئیس جدید ما میخواهد رفاه اجتماعی را از اداره

برچیده و وارد اجتماع سازد و ریاست اداره را در معرض انتخابات قرار دهد، تعدادی از آمران اداره ما و غایبینه گان اداره ما در داخل و خارج با رئیس جدید مخالفت را آغاز نموده اند و بخاطر آنکه چوکی هایشانرا ازدست ندهند میگویند: انتخابات هیچ ضرور نیست! ..... واما رئیس ما میگوید: به هر قیمتی که شود انتخابات راه انداری خواهد شد! درین میان ما ماموران و مستخدمان به انتخابات دل بسته ایم و مقاضا داریم که چی خواهد شد و چی وقت پس از انتخابات رفاه اجتماعی نصیب اجتماع خواهد شد!

کابل - ۱۳۷۰

## پیام مورچه گان به شهروندان

آدم های محترم!

ما مورچه گان از زیر لایه های برف و گل شهر به شما واژ طریق  
شما به همه اولاد آدم سلامها و تمنیات نیک خود را تقدیم میداریم.  
آدمهای ارجمند!

ما در اندوه، عظیم مشکلات اقتصادی که دامنگیر اکثریت از  
فامیلهای شما گردیده است، خودرا شریک میدانیم، اما به شما ها  
اطمینان میدهیم که دیر و بازود مشکلات اقتصادی تان پایان میابد  
و بار دیگر وقت آن فراخواهد رسید که نان و آبی به سهولت به دست تان  
آید!

مامیدانیم که همین حالا در روی زمین شهربرشما چه میگذرد،  
تنها شما هستید که شبانگاهان بی چراغ، روزهای بی آفتاب،  
صبحگهان بی سپیده، وجیب های بی پیسه را همراه با درد طاقت  
فرسای بی غذایی با خود حمل میکنید!

اما طوریکه اطلاع داریم شما باوصف مشکلات اقتصادی که  
در چندین زمستان دامنگیر تان بوده است، هنوز هم بهار سال گذشته را  
درخواب غفلت سپری کردید؟!

خوب این زمستان هم میگذرد، اما قبل از فرارسیدن زمستان  
آینده بکوشید تا اختلاس کننده گان و قاچاقبران دولتی وغیر دولتی، و  
رشوه ستانها، جعلکاران، خاینان و محتکران را که دزدان نان و مال شما  
شده اند، ازین خود دور کنید واتفاق وبرادری را مثل مامورچه گان

قدس پنداشد، آنگاه زمستان آینده خواهید دید که شهرستان چراغان و  
دامنه هایش گلزار میشود یا خیر؟

ماهم به حیث همسایگان شما که حتی سه فصل از سال را باشما  
در روزی زمین شهر و اطراف آن روزانه کار مینماییم، با پرابلم های تان  
تاخته ای رویر هستیم.

مانیز شبانه برق نداریم ولا یه های برف خانه هایمانرا پوشانیده  
است اما از آنجا که اتفاق خوبی داریم و در درد و غم یکدیگر، خود را  
شريك میدانیم . میتوانیم زمستان را بادرآمد فصل بهار سپری نماییم.  
امسال زمستان بامشكلات کمبود موادغذایی نیز تاحدودی رویرو  
گردیده ایم زیرا شما در بهار، تابستان و خزان غذایی نداشتید که بخورید  
تمامیز از باقیمانده ها و توتنه و پارچه های آن بگیریم، گرچه توانستیم  
از مزرعه ها دانه جمع آوری کنیم یا همانست که زمستان را میگذرانیم.  
خوب خدا حال و روز شمارا بالای ما چه که بالای دشمن سرتان نیاورد!  
در خانه برای همه تان شکم سیری آرزو نموده وازانانیکه مکلفیت  
آبرسانی نان رسانی و برق رسانی و نفت رسانی را دربرابر کار و مبارزه  
شبانه روزی شما دارند، صمیمانه آرزو میبریم تا این محموله را  
فراموش نکنند!

اگریهار آمد با هم ترانه خواهیم خواند!

با احترام

کمیته کار و زندگی مورچه گان

زمستان سرد کابل - ۱۳۷۰

## رازهای موفقیت و کامگاری!

اگر میخواهید باگذشت هر روز موفقیت های شما دراداره تان بیشتر گردد و به زود ترین فرصت از عقب میزهای کوچک به عقب میزهای بزرگ قرار گیرید، مشوره های زیرین را رعایت نمایید:

- از همین حالا اگر زیر دستانی دارید، با آنان به نظر حقارت بنگرید و هیچگاه از کار آنان رضایت نشان ندهید. اگر کاری را به زیر دستی محول کردید و او از عهده آن برآمده نتوانست، تحقیر و توهینش نمایید و بگویند که تو به درد هیچ کاری نمیخوری!
- هیچگاه با زیر دستان تان قول ندهید. کوشش کنید، آهنگ صدایتان در موقع حرف زدن با زیر دستان تان نرمشی نداشته باشد، بر عکس بکوشید آواز تان همواره خشن و قهر آمیز باشد، آخر پایینی ها را خدا(ج) پایینی ساخته و آنان به هیچ درد نمی خورند؟!
- همواره بکوشید به هر شکلی شده خود را به چشم بزرگان بزنید. همیشه به بهانه های مختلف و با کمرچنگ و قامت خمیده در برابر بزرگان سبز شوید.

- هیچگاه در برابر بزرگان استدلال ننمایید. حتی اگر آنان در بعضی از موارد هدایات غلط هم دادند، شما آنرا با چشم، چشم گفتن و صاحب-صاحب گفتن پیهم و بدون وقفه بپذیرید.
- کوشش کنید، در موقعی که موتر یکی از بزرگان، در مقابل موسسه واداره تان ایستاد، وقت را از دست ندهید و باعجله دروازه موتر را باز کنید و خودتان با قامت خمیده در مقابلش تعظیم نمایید فراموش

نکنید که درین حالت هر دو دست تانرا به سینه داشته باشد.

-اگر افتخار شرف یابی با بزرگان را دردعوت های رسمی وغیر رسمی یافتبید، بکوشید تاخویترین غذاها را به آنان تعارف نمایند و به عرض پیشخدمت درگوش میز ایشان عرض اندام کنید!

-اگر بزرگان برشما قهر شدند. همه حرفهای زشت آنانرا ولو اگر بدون دلایل موجه باشد، بپذیرید وبرایشان بنمایانید که شما خاک پای ایشانید وبا خاک پای ایشان توتیای چشم شمامست!

- کوشش کنید نزد بزرگان ازآدمهای که اهل کار هستند واستعداد وتوانایی کافی به خاطر انجام کارها درموسسه تان دارند، بدگویی کنید ویگویید که آنان همواره بزرگان را با بی احترامی یاد مینمایند وهم خواهند موسسه را بدنام سازند، زیرا درصورتیکه درموسسه تان چنین افرادی باشند، شانس پیروزیهای شما که هیچ کاری را نمی دانید، کمتر است وحتی نیست.

کابل - ۱۳۷۰

## تعییر خواب

خواب دیدم که بزمی ازدستان صمیمی بر پا کرده ام و من در این  
بزم اقسام خوردنی های لذیذ به دوستان تهیه دیده و تعارف مینمایم،  
البته حلاوت دل انگیز بزم، تارهای ریاب و ترنم آهنگ تار و طبل بود.  
آن شب، آن خواب شور انگیز روح و روانم را آسایش بخشید تا  
آنجا که وقتی در میان این همه تصاویر دلپذیر زندگی از خواب بیدار  
شدم، چشمانم را دوباره بستم تا اگر شود باز هم به آن بزم باشم ولی  
درینگ که در هر حال جز سیاهی و جز خیالی از آن بزم نیافتم، گفتم،  
فردا خوابم را تعییر میکنم!

صبح وقتی برخاستم وغاز به جا آوردم، مادر او لادها خربط های  
خالی را مقابلم گذاشت تا پول معاش و تفاوت کوپون را طبق معمول به  
صرف خوراک و محروقات خانه برسانم.  
به همینگونه خربط ها را برداشتمن و به دنبال تهیه مواد ضروری  
رو سوی بازار نمودم.

در بازار از ازدحام آدمها و کراچی ها گذشتم و توانستم در گام  
نخست دوسییر کچالو بخرم، بعداً به کراچی چای و بوره رسیدم و خواستم  
از بانکنوت های پنجهزار افغانیگی پول چای و بوره را جدا نمایم که  
متوجه حادثه شوم و ناگواری شدم!

آری! جیب هایم درست سرجای شان بودند ولی از بانکنوت ها  
خبری نبود!.

«وای پولهایم!» تا این جمله را گفتم، همه به دورم حلقه زدند

وهرکس به نوبه خود به من اظهار دلسوزی نموده و کیسه بر را نفرین کردند.

درین میان مردی که چندین بار در بازار بامن سرخورده بود و من نسبت به او سؤظن داشتم که پولهایم را نزدیده باشد نزدیکم آمد و گفت: خداوند برایت اجرش را بدهد گفتم: کیسه بر را خداوند چه کند؟ کفت، هدایت! باز هم نسبت به او با این حرفهایش سؤظنم بیشتر شد، در دلم گفتم: مرا میگویند کیسه بر را خداوند هدایت کند؟ ختماً خودش پولم را زده است چرا نمیگوید: کیسه بر را خداوند در قهر و غضبش گرفتار کند! .... و تا چرت هایم را زدم دیگر آن مرد نبود. من در میان انبوه مردم ته و بالا دویدم تا مگر بیابش. اما گویی آب بود وزیر زمین شد.

زیرل ب گفتم: هدایت! هدایت! ... و به راه افتادم. در راه به یادم همان خوابیم آمد، با آن مصارف گزافش. باز یادم آمد که خوابیم را تعبیر نکرده بودم! بنا پس از تفکر زیاد با خود گفتم: تعبیر خوابیم را یافتم، دیشب این همه مصارف را که در خواب نموده بودم، پول مصارف را امروز صبح به منیجر بیداری همان کیسه بر لعنتی دادم!

باز گفتم: بروم تعبیر خوابیم را به دیگران بگویم و هم اضافه کنم که اگر چنین خواب های دیدند. فردایش به بازار نروند. ورنه منیجر بیداری پول مصارف خواب را از آنان میگیرد!

کابل - ۱۳۷۴

\* \* \*

## هیچگاه اظهار عقیده نمیکنم!

تصمیم گرفته ام که در زنده گی هیچگاه و در هیچ جا اظهار عقیده  
نمایم. بگذار همه و در همه جا اظهار عقیده نمایند، حتی در مطبوعات  
ومطبوعات آزاد! ولی من ابداعقیده ام را بیان نمیکنم.  
این اظهار عقیده کردن مرا به چه مصیبت های که گرفتار نکرد!  
وقتی در مرورد بهبود کار دراداره ما حرف زدم، فردای آنروز اضافه بست  
شدم. وقتی در مرورد بلند بودن کرایه با صاحب خانه حرف زدم، فردای  
آنروز برایم اعلام کرد که خانه اش را تخلیه کنم.  
خوب کوشش میکنم تا در یک اداره دیگر برایم کار دست و پا  
نمایم، یک خانه دیگر هم به کرایه گیرم.  
ولی، پس ازین تا زنده هستم در هیچ مورد اظهار عقیده نمی نمایم.  
کایبل - ۱۳۷۰.

## همان آش و همان کاسه

با انتخاب شدن ناینده گان شهر داری ، همان وکیل گذر سابق که  
وکالت در محل ما را از پدر به ارث گرفته بود ، باز هم وکیل گذرشد ، اما  
ابنیار در محفل بزرگی نام او در کنار سایر ناینده گان منتخب مردم قرائت  
گردیده ، تعدادی برایش کف زدند و تعدادی هم خود را به او رسانیده پست  
قبلی اش را یا حفظ مقام قبلی اش را درگیر و دار انتخابات برایش  
تبریک گفتند!

فردای آنروز وکیل گذر که حالا ناینده منتخب شده است ، بزرگان  
همه فامیلهای محل را به ملاقات فرا خواند.

درین ملاقات نخست منشی وکیل گذر ضمن صحبتی بر قراری  
وسرفرازی وکیل گذر را در کشاکش دهر خیر مقدم خواند ، متصل به آن  
وکیل گذر در حالیکه میکوشید ضعف حالش را از حضار بپوشاند ، بیانیه  
مفصلی ایراد کرده و در اخیر به استماع مشکلات محلی و معیطی مردم  
پرداخت.

وقتی نوبت به استماع مشکلات رسید ، همه حضار به گپ آمدند.  
و هر کی خواست تا مشکل محل را زود تر از دیگری به وکیل گذر  
بگردید ، یکی گفت: وکیل صاحب همی کوچه ها هیج آبرو ندارن و سال  
قامت همه آبهای کثیف ده بین سرکها ایستاده میشه!

دیگری گفت: وکیل صاحب ده اثر ایستادن همی آبهای کثیف ده  
محل پشه های زهر ناکی پیدا شدن و هر کی را که میگزن سالدانه  
میگیریش!

مرد دیگری گفت: وکیل صاحب، همی خندق های بین جاده ها  
بقة کده و بقه ها ده خانه ها راه یافتن، حتی یکروز وقتی مه از خو خیستم  
یک بقه ره در زیر لحاظم دیدم!

مرد دیگری با خشم گفت: بسیاردا، ای چی گپ اس که میگین،  
وکیل صاحب اگه غم خندق هاره میخورد، ده همیشه سالها میخورد!  
وکیل با خونسردی و نوعی رضایت از خود، همه حرفها را گوش  
کرد و به اهالی فهماند که مرد پیرامون مشکلات مردم با رئیس  
شهرداری ملاقات میکند و نتیجه ملاقاتش را فردا طی ملاقاتی به مردم  
میگوید.

فردای آنروز وکیل گذر با مردم ملاقات کرد و برای جفله اندازی  
سرکها واژبین بردن خندق ها همکاری مردم را مطالبه نمود. همچنان او  
از قول رئیس شهرداری خطاب به مردم گفت: بسیاردا، چون ریاست  
شهرداری به قلت تیل موتور دچار است و دربورها هم از دست قلت تیل  
موتور هایشانه ایستاده کده و ترک وظیفه کدن، شما باید با شهرداری  
همکاری کده، بسیارین ده موترها از جیب خود تیل پرتین و جفله ره  
ازدامنه فلان کوه ده موتر ها بارگذین وده خندق ها پرتین!

میمانه مشکل پشه ها! بری رفع مشکل پشه ها هم رئیس صاحب  
هدایت دادن که همگی تان ده کلکین هایتان جالی بگیرین وده هوای  
آزاد استراحت نگذین وده مورد مشکل بقه ها رئیس صاحب گفت که بقد  
هاره ده روزهاییکه خندق ها را جفله می اندازین سنگ باران گذین!  
میمانه مشکل گرانفروشی! ای مشکل یک مشکل عمومیس و شما  
هم بری فعلأً قیمتی هاره بپذیرین، وقتی جنگ ده وطن ختم شوه باز  
شما می بینین که چقه ارزانی خاد شد!

وقتی حرفهای وکیل گذر ختم شد، قالقال و فریاد مردم بلند شد  
و باز هر کسی میخواست صدای اعتراضش را بلند تر از دیگری ادا نماید،

اما وکیل صاحب با وارخطایی از جایش برخاسته و درحالیکه میخواست  
محفل را ترک گوید، رو به اهالی نموده گفت: بسیار را، بربن وده مورد  
هدایت رئیس صاحب چرت بزنین و صبا نتایج چرت هایتانه ده ملاقات  
دیگه بگوین!

اکنون از انتخاب وکیل گذر سابق به حیث نماینده منتخب مردم  
 محل ما یکسال میگذرد و طی همین یکسال هر روز باشنده گان محل در  
 رابطه با مشکلات محیطی شان با او ملاقات مینمایند. وکیل گذر هم  
 هر روزه با رئیس شهرداری ملاقات نموده نتایج آنرا به سمع باشنده گان  
 محل میرساند، اما مشکلات مردم همانسان باقیست. «همان آش و  
 همان کاسه»!

مردم محل چون به ملاقات عادت کرده اند، هر روز با وکیل گذر  
 ملاقات مینمایند و وکیل گذر هم چون به ملاقات عادت گرفته، همه  
 روز با رئیس شهرداری ملاقات مینماید.

بعضاً اگر وکیل گذر به منزلش نباشد، همه درعقب دیوار منزلش  
 بیصبرانه انتظارش را میکشند و وقتی او میاید همه باشنده گان محل  
 که داغهای سالدانه نیز بر صورت هایشان دیده میشود از خوشی چیغ  
 میزند و به استقبالش می شتابند.

فامیلهای باشنده گان محل ما هم همه روزه بیصبرانه انتظار  
 میکشند تا بزرگان شان پس از ملاقات با وکیل گذر با آنان ملاقات  
 نمایند، زیرا آنان نیز به ملاقات هر روزه عادت کرده اند.

کابل - ۱۳۷۰

## مه و بیادرم ...

مه و بیادرم یکجا یی مکتب خواندیم، یکجا یی کار کردیم.  
و یکجا یی جهاد کردیم.

مگم ده دوره، جهاد یکدفعه ده بین ما اختلاف پیدا شد. اوده یک  
تنظیم رفت و مه ده دگه تنظیم او که مره میدید میگفت: تنظیم ما خوب  
جهاد میکنه! و مه میگفتم: تنظیم ما!

وختی که اختلافات ما زیاد شد مادر و بابیم مجبور شدن که  
اتفاقهای ماره جدا کن اگه نی تا پیش ازو مه و بیادرم ده یک اتاق زنده  
گی میکدیم و هر وختی که از جهاد نوبتی خانه میداشتیم ده همو یک  
اتاق استراحت میکدیم. گرچه به فضل خداوند(ج) همیشه نوبتی های ما  
یکجا نمیشد. گاهی که خانه میآمدم بیادرم نمی بود و وختی که بیادرم  
می بود مه نمی بودم. مگم بازام یگان دفعه نوبتی های هر دوی ماه ده  
یک روز برابر میشد و همو روز ازدستی که از تنظیم های خود دفاع  
میکدم گپ ما به جنگ و ماشه های تفنگ ها میکشید.

آخر اتفاقهای ما جدا شد و همو بود که راه ما نیز جدا شد. پس ازو  
هرچی که مه میکدم بیادرم نمیکد و هرچه که بیادرم میکد، مه نمیکدم. تا  
که یکروز انقلاب اسلامی شد. ده دوره انقلاب اسلامی وختی دیدم  
بیادرم، مالهای دولت و رعیته چور میکنه، مه نکدم.

وختی دیدم که مردمه اذیت میکنه، مه نکدم، وختی دیدم که راه  
ره میگیره، مه نگرفتم، وختی دیدم خانه های مردمه بیران میکنه  
و چوبهایش میفروشه، مه نکدم.

و بیادرم وختی دید که مه ده آبادی مسجد سهم میگیرم، او نگرفت، وختی دید که مه پنج وخت ده جماعت میرم، او نرفت، وختی دید که مه خوده همیشه بانظافت و طهارت نگاه میکنم، او نکد، وختی دید که مه به رزق حلال قناعت میکنم، او نکد خلاصه هرکاری ره که مه میکدم او نکد.

یکروز بیادرم دید که مه که همیشه مطابق نظریه ماین پاک هاراه خوده تا قریه دور میکنم، مگم از کشتزار ماین غیگترم، هموچجه بود که آتش ده جانش افتاد و گفت: «نامردا میترسن، مرد هیچچوخت غیترسه، از همی گشتزار مین تیر میشم، مگم ازراهی که نامردا میرن نمیرم.»  
مه به خاطر رشته، خونی و بیادری سرش صدا کدم و بر ش گفتم که او بیادر نزو به لحاظ خدا(ج) نزو که مین اس! مگم او گپ مه ره نکد و هنوز چهل-پنجاه متر نرفته بود که مین ورداشتش.  
حالی بیادرم یکدست و یک پای نداره و هنوز ام هرکاری ره که مه میکنم او نمیکنه؟!

کابل - ۱۳۷۵

## آمر عجیب و غریب

آمر اداره، ما عجیب آدمیست او همیشه به همه کارمندان اداره،  
ما میگه:

-اوکنده های شاه توت - کار کنین شما تمام روز چی میکنین؟  
باید برمبنای نوین کار کنین! اگه ازدگه ادارات عقب بمانین بینی تان  
ازبریدن است(!) شما معاشه حلال نمیکنین شما هنوز هم مثل سابق کار  
نمیکنین و کاره نمی فامین؟!

هر روز وقتی آمر ما به اداره می آید، هر کس ده دفتر خود عقب  
میز میخکوب میشه خوده مصروف کاغذ ها و کارتون ها و دوسیه  
و پیشنهادات و عرایض و حواله ها میسازد....

همی که آمر صاحب پا به دفترش میگذاره زنگ دروازه اش به  
صدا می آید و همگی ره به جلسه صدا میزنند ....

ده جلسه دیروز آمر صاحب بعد از آنکه همه ما بیچاره هاره  
تحقیر نموده گفت: شما نظافته هیچ مراعات نمیکنین، شما اصلاً دیکور  
شعبه های تانه نمی فهمین. شما هنوز هم مثل مامور های سابق لباس  
میپوشین .... شما نکتابی زدنه یاد ندارین و در همین اثنا خطاب به مه  
گفت:

مراد! باشنیدن این حرف در جایم استاده شدم و در حالیکه چشمانم  
بل-بل، به طرف دهن جواهر کلام آمر صاحب خیره شده بود منتظر بودم  
که چه وقت گپ هایش ختم میشه.

آمر صاحب خطاب به مه گفت: تو اصلاً کار نمی کنی. هر روز

پشت تیل و مواد کوپونی میری! ده شعبه نمی باشی! سر و گردنت ده يك  
مدیر نمی مانه تواز وظيفه ات ده شعبه خدمات منفصل ويايد ده شعبه  
مامورین کارکنی!!

فضل خدا با همی حرف ها جلسه ختم شد و در آخر جلسه  
آمر صاحب گفت: شما دونفر شعبات تانه با میزها و چوکی ها پرسونل  
هم تغییر بتین!

وقتی از دفتر آمر صاحب برآمدیم به کوچ کشی آغاز کدیم، ده  
جريان کوچ کشی بودیم که مکتوب های ما هم صادر شد، ده مکتوبه  
نوشته شده بود:

محترم مراد حسب لزوم دید مقام محترم اداره به حیث سرپرست  
شعبه مامورین توظیف گردیده - تاکارهای آن شعبه را برمبنای نوین!  
عيار سازد، باخواندن مکتوب کم بود شادی مرگک شوم....

در همین اثناء فیروز شاه خان مدیر سابق مامورین آمد و مکتویشه  
با خوشحالی به مه نشان داد - ده مکتوب او هم نوشته بود که محترم  
فیروز شاه خان حسب لزوم دید اداره توظیف گردیده تاکارهای شعبه  
خدمات را برمبنای نوین عیار سازد.

حالی ده شعبه جدیدم آرام هستم و اکه آمر صاحب باز قهر شوه  
خدا میدانه که بری دفعه هشتم ده کدام شعبه تبدیل شوم !!

کابل - ۱۳۷۰

درش بتی !

امر :

درش بتی !

معتمد :

واله صاحب نمیتام !

امر :

چرا نمیتام !

معتمد :

واله صاحب ، هر رقم که گفتین ، کدام گدامه پاک تخلیه کدم و

حالی در دادن شه هم برسمه ماندین !

امر :

گدامهای دگه ره ده دفعه در دادی !

حالی ده ای گدام چرا دل میزنی ؟

معتمد :

صاحب ! ای گدام بسیار کلان اس ، نشه که کدام گپ شوه !

امر :

لوده نشو ، کل مالایشه کشیدیم بلا ده پس ای گدام کلان !

معتمد :

میشه که از ما و شما پرسان کنن !

امر :

برویچیم ، تو درش بتی ، دگیش ، کتن مه !

معتمد :

صاحب تیل کو ؟

آمر :

لوده مه فامیده بودم که تو تیله و کلانی گدامه بانه میکنی ! مه

اینه

تیل !

معتمد :

صاحب ، به مه غرض نیس ! اگه فامیدن ، چی میشه !

آمر : بروگمشو ، هیچکس ای رازه نمی فامد !

معتمد ، پس از یك ساعت :

آمر صاحب درش دادم !

آمر :

خوب کدی ، بروگه بریم !

معتمد :

حق مه ، چطور میشه !

آمر :

باز گپ میزنیم ، باز حسابی میکنیم !

کابل - ۱۳۷۰

## کار باید به اهل کارسپرده شو !!

وقتی مدیر عمومی ما باقد میانه واستخوانی و کومه های فرو رفته داخل شعبه می شد. همه با او سلام علیکی میکردند. وی عقب میز بزرگش قرار میگرفت و کاغذ ها، مکاتیب، استعلام ها و فورم ها را از نظر می گذراند در همین جریان یکتن از همکاران گیلاس چای را مقابلش می گذاشت و میگفت : « مدیر صاحب ! اول یک گیلاس چای نوش جان کنین. ده سر صحیح خوده خسته نسازین. کار خو خلاصی نداره ! » و مدیر صاحب با لبخندی که دندان های زردش را از پشت لبهایش نمودار میکرد. چای را میگرفت و بعد از چای خوردن با چزنگ، چرنگ زنگ شعبه رئیس به مجلس میرفت و سپس با قیامه افسرده و چشمان سرخ شده از مجلس میآمد، به سرعت پشت میزش جا گرفته میگفت :

« کار شعبه ما باز انتقاد شد فلان کار زود انجام نیافت. فلان مکتوب بسیار مهم هنوز حتی تایپ هم نشده، مراجعین از شعبه ما شکایت کدن و باز ادامه میداد مه هر روز از دست شما انتقاد میشم. یکی تان هر روز ده دفعه به مغازه ها میرین دگه تان ناوقت تر از همگی دفتر میاین و وقتراز همه میرین، شعبه هیج نظم نداره ای حال قابل تأمل اس. مه نیتائنم ده مجلس از دست تان شکایت کنم و بگویم که شما کار نیکنین و جدانم بری مه ای اجازه ره نمیته ! »

چهار ماه از تقرر مدیر صاحب عمومی ما گذشت هر روز وضع چنین بود هر روز همکاران ما که مدت کار شان با تاسیس موسسه گره

خوردۀ بود، او را آرام می‌ساختند و با آرامش وی باز هم آهسته آهسته هر کس دفتر را ترک می‌گفت. یکی با تعریف از شیوه کار مدیر دیگری پس از نکوش مناسبات و اسلوب نامناسب مدیر سابق در برابر همکاران شعبه و سومی با ذکر خیر و فصاحت کلام و بلاغت کمال مدیر صاحب !! باز هم مدیر صاحب می‌ماند و همه کارها !

یکروز پس از ختم مجلس موسسه مستخدم اتاق رئیس نفس سوخته به شعبه ما آمد و به مدیر صاحب گفت : شماره رئیس صاحب کار داره !

پس از آن تا چند روز دیگر مدیر مابه دفتر نیامد و عوضش یکتن از همکاران قدیمی سر پرست شعبه شد بار دیگر گونی بی در شعبه ما پیدا شد یکی می‌گفت : سرو کلیش به مدیر نمی‌ماند ! دیگری می‌گفت : کاره خودش نمی‌فامید. دل خوده سر مایخ می‌کد و همکار دیگر ما در میانه گپها میدوید و می‌گفت حالی که سید محمد جان سر پرست شده هیچ گپ نیس خدا کاره ده دست اهل کار پرته !

بالاخره پس از چند روز مدیر صاحب پیدا شد وقتی در عقب می‌زش نشست همه همکاران بدون مراعات نمودن نوبت به مدح سرا بر پرداختند و « خوب شد بخیر آمدین ! همیشه یاد تان می‌کردیم ! همی امروز می‌خواستیم حضور تان ده خانه شرفیاب شویم ! شعبه ره بی شما او « آب » میبره ! » فضای شعبه را پر کرده بود.

تا آنکه مدیر صاحب قلم دوات، کتاب و اثاثیه ضروری اش را بر داشت و با همکاران خدا حافظی همیشگی نمود.

وقتی مدیر صاحب رفت سکوتی در شعبه حکم‌فرما گردید. پس از گذشت دقایقی یکی از همکاران که هر صبح برای مدیر صاحب گیلاس چای تعارف می‌کرد. از جای بلند شد و گفت : باید کار به اهل کار داده شو و کسیکه اهل کار نیس از اداره دور انداخته شو !! کابل - ۱۳۶۸

## پرتین پیسه هایتانه !

دفترجالبی داریم و همچنان آمر جالبی . اگر میگوند چگونه پس

بخوانید :

هشت وسی صبح اعضای دفترما که به شمول من ۱۴ تن میشوند  
به دفتر می آییم . اندکی بعد شیر محمد آمر ما با قد بلند و چشمان  
بزرگتر از چشم آهو و داندانهای زرد و بینی که از بزرگی بر صورتش  
سنگینی میکند به دفتر وارد گردیده و در حالیکه میکوشد آمریتش را به  
رخ همه بکشد با همه دست میدهد . او درین حال به هیچ یک از اعضای  
شعبه که هرکدام به مراتب در دفتر داری از او واردترند ، غنی نگرد ولی  
با هریک دست میدهد . بعد آمر کلید شعبه اش را به مستخدم میدهد تا  
اتاقش را پاک نماید و خودش با ما می نشیند تا در مورد وظایف روز  
صحبت نماید . در همین هنگام اگر یکی از اعضای دفتر ناوقت ترا از  
تشریف آوری آمر صاحب به دفتر داخل شود ، آمر بدون آنکه با او سلام  
علیکی کند نخست به ساعتش مینگرد و بعد با چشمان از حدقه برآمده  
به آن بیچاره تازه وارد مینگرد و میگوید :

« دیگر ناوقت نیستی ! اولین و آخرین بارت باشد که ناوقت آمده  
ای .. آخر کارها پس میماند ! » و بعد رو به همکاران نموده میگوید :  
« پرتین پیسه هایتانه » و همگی پولهای شانرا بدون استثنای  
آمر میدهند و آمر خنده موجدار و پرطینی چون « شیری بی بی » قهرمان  
سریال فرانسوی نموده میگوید : امروز پیسه گوشت جور شد ! آه .. آه ..  
آه ... جور شد ! بلی ... جور شد !

او پولهای را برای گوشت و ترکاری میدهد و بدفترش که در عقب

آن در یک کاغذ سفید بزرگ نوشته شده «مقام ریاست» داخل میشود و ما پس از تقسیم وظایف «دیگ» به شوریا پزی در اتاقیکه در عقب آن «نوکریوالی» نوشته شده میپردازیم.

وقتی بوی شوریا به مشام آمر شیرمحمد رسید به نوکریوالی می‌آید و بینی بزرگش را نزدیک دیگ برده عمیقاً بوی شوریا را به مشاش راه میدهد و سپس دستی بر شکم اش میگذارد و احساس لذت میکند. بعد تقسیم اوقات روغن را میبیند و رو به نبی همکارما نموده با تحکم میگوید: «صبا روغن میاوری!» و بعد به تقسیم اوقات و جدول دیگر دیده و به کامران همکار دیگر ما توهین آمیز میگوید: «تو صبا ترکاری می‌آری! فامیدی!»

خوب چاشت میشود و همه اعضای شعبه که بنابر هدایت آمر شیرمحمد هر روز جبرا در همین قیمتی‌ها و کمیابی‌ها گوشت میخورند و اولاد‌های شان ماه‌ها روی گوشت را نمی‌بینند گرد دسترخوان چرکین می‌نشینند اول آمر در کاسه‌خود شوریای روغن دار را انداخته و بعد پس مانده‌ها را به ما تعارف میکند و وقتی شوریا ختم شد، گوشت‌ها تقسیم میشوند و انتخاب به آمر گذاشته میشود، آمر ازین گوشت‌ها بیشترینش را بر میدارد ولقمه-لقمه در لای دندانها یاش جا میدهد. فراموش نکنم، ما اعضای شعبه که اجباراً با آمر شیرمحمد کاسه شریک شده‌ایم، به همه رفقایمان گفته ایم که در وقت نان خوردن احوال ما را نگیرن، زیرا از چشم گرسنه گی آمر غیتوانیم آنانرا به خوردن نان تعارف کنیم اگر کسی راتعارف کنیم فردای آن آمر مكتوب منفکی ما را میدهد.

پس از صرف طعام چاشت و هنگام عصر آمر شیرمحمد باز بابینی بزرگ و شکم برآمده اش به شعبه، ما ظاهرشده واين و آن عضو شعبه را مجبور میسازد تا خوردنی برايش بیاورد. ما بیچاره‌ها باز هم برايش

چیزی به خوردن می‌آوریم. او میخورد و درحالیکه شقیقه‌ها و سرینی اش از پرخوری عرق می‌کند قصه، گوشت خوردن هایش را در دعوت‌های مختلف می‌کند.

او صبحت می‌کند و درخاطرم آن شبی می‌آید که آمر در مراسم عروسی پسر کاکای حفیظ یک تن از همکاران ما آنقدر گوشت خورد که به کنجی افتاد واز حال رفت.

سیمای دفتر ما همینطور است ما بخاطر آنکه درین قیمتی‌ها کوپونی داشته باشیم و ما کولاتی، با هزار وسیله و واسطه مامور شده ایم. بی خبر از آنکه دو چند پول ماکولات و نیسمی از مواد کوپون را در دفتر ما که شبیه آشپز خانه است با آمر صاحب شیرمحمد خان میخوریم؟

کابل - ۱۳۶۹

## آزمونگاه ذهن

من یک ژورنالیستم، ادارهء ما برایم وظیفه داد تا دربرنامه آزمونگاه ذهن اشتراک نموده و کزارش آنرا تهیه کنم. من گزارش را نوشتم که اینک باهم میخوانیم:

پرده خرامان، خرامان از جلو ستیز به دوسو در حرکت شد، ستیز و گوینده گان دربرابر دید تماشاگران قرار گرفت و بدون اندک درنگ نخست گوینده زن و سپس گوینده مرد، از روی کاغذ های که مقابل شان قرار داشت، تشریف آوری تماشا گران را به برنامه آزمونگاه ذهن خیر مقدم خواندند.

بعد! یکتن از گوینده گان رو به تماشا گران نموده گفت: حال میپردازیم به بخش نخست برنامه که عبارت است از آزمایش هوش، از اشتراک کننده این بخش دوشیزه شکیلاجان که قبلًا در شعبه مدیر صاحب تهیه برنامه ها نام شان بدون قرعه و فال برای ما داده شده خواهش میکنیم که به ستیز تشریف بیاورند!

این بخش بعد از آنکه اشتراک کننده عقب ما یک جا گرفت و پس از توضیحات گوینده گان آغاز گردید.

شکیلاجان درحالیکه یکدستش موهايش را نوازش میداد، دست دیگرش به ما یک چسبیده بود و رویش به گوینده گان پیشتش به تماشاگران بود گفت:

- مایع است؟

- گوینده گفت، نه خبر و حرفهای میان شان چنین رد و بدل شد:

-جامد است؟

-بلی؟

-گوشت گوسفند است؟

-نخیر!

-گوشت گاو؟ «خنده حضار»

-نخیر؟

-پودری است؟

-بلی!

-آرد نیست؟

گوینده گفت: نخیر و ادامه داد: چون شکیلا جان ذهنش را کاملاً معقول به کار انداخته و به موضوع نزدیک هم شده است وازسوی دیگر وقت شان هم خاتمه یافته است، ازش خواهش میکنیم تا قوطی را بازکند و ببیند که در قوطی چیست؟  
همان چیز پاسخ قانع کننده است.

در قوطی مرگ موش بود و گویند در حالیکه حضار کف میزدند، آنرا به عنوان تحفه و جایزه به شکیلا جان تقدیم کرد.  
بعد گوینده گان گفتند که بخش دیگر را آغاز میکنیم، زیر نام بگو بشنوم چی شنیده ای! اشتراك کننده گان در جوکی هایشان جا گرفتند و گوینده گفت اشتراك کننده گان این بخش ته قبل اثنا بر سپاروش مسولین تهیه برنامه های رادیو تلویزیون انتخاب شده اند:  
یکتن از گوینده گان گفت:

من متن را به یکی از شما ها میخوانم، دیگران تان بیرون تالار باشید. او هر چه شنیده به دیگر بگوید و دیگر به دیگر!  
خوب آغاز میکنیم:

محمد به خانه احمد مهمان شد. احمد به بازار رفت و یک کیلو

گوشت گوسفند راسه هزار افغانی که معادل معاش یکماهه اش بود، خرید و به خانه آمد.

اشتراك کننده گان جملات را یکی به دیگر گفتند و نفر آخر آنچه شنیده بود به گوینده گفت: محمود به خانه احمد یک .... یک کیلو گوشت .. یک معاش ... خرید!

گوینده گفت: اشتراك کننده ما با اندکی تغییر آنچه راشنیده بود گفت!

او مستحق جایزه ما که صد گرام گوشت گوسفند است گردید. من متن کامل را به شما میخوانم. «گوینده متن را گم کرده بود! «اینطرف و آنطرف مضطربانه دید و گفت: احمد به خانه محمود مهمان ... مهمان ... مهمان ... خوب او مستحق جایزه است. کف زدنهای حضار ادامه یافت.

گوینده گفت: حال میرسیم به موسیقی! حضار باشندگان کلمه موسیقی چیغ و فریاد کشیدند، مشت به چوکی ها زدند واشپلاک کردند، لحظاتی بعد هنرمندان روی ستیز آمدند و آواز خوان چنین خواند:

گوشت هم زره رسیده ولی نا رسیده رفت  
حرفی نگفته و سخنی ناشنیده رفت.

بعداً برنامه خاتمه یافت و گوینده گان گفتند: حضار گرامی ویتنده گان عزیز تلویزیون! برنامه این هفته ما در همینجا پایان یافت تا هفته آینده خدا حافظ! شب بخیر! حضار گفتند: دروغ! دروغ!  
عقربه های ساعت ها یک ظهر را نشان میداد. تماشا گران با شکم های گرسنه تالار را ترک کردند و چون سرویس ها و وسایط قطعاً درزدیدک تالار نبود، ناگزیر همه با پای پیاده و شکم گرسنه راه خانه هایشان را در پیش گرفتند.

کابل - ۱۳۷۰



### **منابع و مأخذ:**

- الف: افغانستان در مسیر تاریخ - غبار - میرغلام محمد**
- ب: سید جمال الدین افغان در مطبوعات**
- ج: رجال و رویداد های تاریخی - کهزاد - احمدعلی**

## درباره نویسنده

محمد عاطف «مقنس» فرزند مرحوم الحاج محمد طاهر عثمانی، متولد سال ۱۳۴۰ هجری شمسی در گنگ خیابان کابل میباشد. او در یک خانزاد روشنگر به دنیا آمده و پس از اقام محضیلات ابتدایی و ثانوی، در سال ۱۳۵۹ شامل دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه کابل در رشته نویسنده گردید.

او در سال ۱۳۶۲ از آن دانشکده فارغ و متصل به آن طی بیش از یک دهه در روزنامه هیواد و آژانس اطلاعاتی باخته به حیث نویسنده است اینکه وظیفه نموده است.

عاطف «مقنس» در مدت زمان کار و فعالیت ژورنالیستک اش علاوه بر مصروفیت رسمی، بالاکثر روزنامه ها و مجلات کشور همکاری قلمی نموده و دوبار موفق به دریافت جواہر هنری و ادبی درجه دوم وزارت اطلاعات و کتابخانه ژورنالیزم و دو بار موفق به دریافت تقدیرنامه های اعیادیه ژورنالیستان افغانستان گردیده است. جواہر دیگری نیز توشه کار این ژورنالیست است.

همچنان روی دپلموم از سازمان بین المللی ژورنالیستان در خارج از کشور به دست آورده است.

عاطف «مقنس» هیچگاه رنگ تعلق نپذیرفته و فارغ از ایندیه از این است: اما در باز گفتن حقایق و واقعیتها آرام نشسته و کوشیده است تا دردهای مشترک هموطنانش را در قالب ژانرهای گونه گون مطبوعات فریاد شود.

## مرکز نشراتی آرش

نشر: مرکز نشراتی آرش

استگاه شاهین تاون، یونیورستی رود

پشاور، Tel: 845134

حق حاب محفوظ است